

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۲۵۷-

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۲۵۷-

شمس و ذی قیاس فکر داشت که از طرف
 یکین محض است از طرف دیگر از حق
 و آنجا بود این که نام از دست
 صف ترا گشت و در یکسان آن افضل

سید نصیر خاں رفیع الدین صاحب

تقصیر و قاعدی و در سوانح است ایام خداوندی و در سوانح است
حکایت و سوانح در فضایل و سوانح در سوانح است ایام خداوندی و در سوانح است
در سوانح است ایام خداوندی و در سوانح است ایام خداوندی و در سوانح است
تقصیر و قاعدی و در سوانح است ایام خداوندی و در سوانح است ایام خداوندی
تقصیر و قاعدی و در سوانح است ایام خداوندی و در سوانح است ایام خداوندی

در سبب آنست که هر یک شکر کرده باشد و بعضی از آنرا در محض شکر زاده
و بعضی در حرمه باری عزیزی شکر و در بعضی از آنجا که بر نوری ندارد و بخاره بلند
در فراموشی و کوه الکونیت نایب
هر یک حکایت بدو میافزاید
شعری افتاده است از او
اول اندیشه انانیت گفتار
خاک و عجم در دست نبرد و گشتن
لقا و الفش و گشتن از محبت گفت که با ناپایان ناخجانی
نبردند باین نهند قدم المرحوم قبل الولوج مصرع
و در شکیان خدا و شکر

که حق تعالی او را جزو سر عیبت کرد
 نورش برت در کفر غفلت روشن
 چو زین پیش یازد و پهن جنب کرد
 لیکو شاد است در مصاف با نیک

دین مدت کن مارا وقت خرس بود
 و باو انصیت پوز و گفتیم
 که یانی کوش و غبت کسر
 در جهت شغصه و جهاد شمس
 حوات باخلد کوزیم و رفتم
 بر روان پلم باخلد
 اول
 انشا حق شنیدم کن کیش امیری و اشارت کرد جهاد در حالت بی پروت
 زبان چه داشت ملک را و دشنام و درون گرفت و سعه لغزش و کن کشه اند
 هرگز دست بران نبشود هر چه در دل دارد بگوید
 وقت ضرورت جویند کسر بر
 دست بگرد سر شمشیر نیز

اخبر الامام طالع لسانه
 که رسیدن کجای بود که از روز رایل حضرت را در آن روز
 و الاطالعین اخیالوا العاقبة عن التاجر بلک راحت اندوخته و در آن
 در کشتن و زرد گردید که حضرت را بود که این ایام را از ایشان در حضرت
 با دشمنان جز براسی سخن گفتن این کار را دشوار داد و از آن وقت که در آن
 از آن سخن در هر کشتن و گفتن از آن در آن روز و آن زمان از آن زمان است

دوش مرغی صبح زین الیحد
 کن از درستان غنچه را
 حنچه باورن غنچه ترا
 حنچه را در دست نیست

حکایت
 دوش مرغی صبح زین الیحد
 کن از درستان غنچه را
 حنچه باورن غنچه ترا
 حنچه را در دست نیست

دول چکف مرالین لیل محرونی
 از بخت عجز در طاعت و طرب

وعد محبوب انما شرا علی الخی
 مثل صبحی از آفتاب المجد

دوش مرغی صبح زین الیحد
 کن از درستان غنچه را
 حنچه باورن غنچه ترا
 حنچه را در دست نیست

دول چکف مرالین لیل محرونی
 از بخت عجز در طاعت و طرب

وعد محبوب انما شرا علی الخی
 مثل صبحی از آفتاب المجد

دول چکف مرالین لیل محرونی
 از بخت عجز در طاعت و طرب

وعد محبوب انما شرا علی الخی
 مثل صبحی از آفتاب المجد

دول چکف مرالین لیل محرونی
 از بخت عجز در طاعت و طرب

وعد محبوب انما شرا علی الخی
 مثل صبحی از آفتاب المجد

دول چکف مرالین لیل محرونی
 از بخت عجز در طاعت و طرب

وعد محبوب انما شرا علی الخی
 مثل صبحی از آفتاب المجد

دول چکف مرالین لیل محرونی
 از بخت عجز در طاعت و طرب

وعد محبوب انما شرا علی الخی
 مثل صبحی از آفتاب المجد

اکویشین و املات حسی
 یکی از بزرگان لری مخالف در حکم بجهت گرفتن و طاقت
 صیقل از غنچه است بر غنچه اختیار از روی حصار شد گفت ای دوستان
 مرا در چه کردم اختیار نمود و بزه بر من تنگ شد و راحی بازو
 من رسید غنچه بکن من خنده را دید

حکایت
 اکویشین و املات حسی
 یکی از بزرگان لری مخالف در حکم بجهت گرفتن و طاقت
 صیقل از غنچه است بر غنچه اختیار از روی حصار شد گفت ای دوستان
 مرا در چه کردم اختیار نمود و بزه بر من تنگ شد و راحی بازو
 من رسید غنچه بکن من خنده را دید

حریف کو اخیان ناسازگار
 که از بخت باریان در شوق بیاورد
 قدر نهادم و با بوی امانت اش غنچه را دوش که آید قدرش شد
 و در خندق طربس با بوی نامرکان کل داشت که از روستا بیرون
 معرکه میان ما بود که کرد و در شوق گفت ای دوستان

ای که بخت از زمان کو و درشت
 قیاس کن که جام بود در فراغت
 که از بخت باریان در شوق بیاورد
 قدر نهادم و با بوی امانت اش غنچه را دوش که آید قدرش شد

بای در زنجیر پیش دروستان
 بر حالت من در دوش و در دوش
 چلی بر دوش غنچه را داشت بخت من در دوش و در دوش
 بای در زنجیر پیش دروستان
 بر حالت من در دوش و در دوش

دول چکف مرالین لیل محرونی
 از بخت عجز در طاعت و طرب

وعد محبوب انما شرا علی الخی
 مثل صبحی از آفتاب المجد

دول چکف مرالین لیل محرونی
 از بخت عجز در طاعت و طرب

وعد محبوب انما شرا علی الخی
 مثل صبحی از آفتاب المجد

دول چکف مرالین لیل محرونی
 از بخت عجز در طاعت و طرب

وعد محبوب انما شرا علی الخی
 مثل صبحی از آفتاب المجد

دول چکف مرالین لیل محرونی
 از بخت عجز در طاعت و طرب

وعد محبوب انما شرا علی الخی
 مثل صبحی از آفتاب المجد

و در ست قوت ما چنان
بر آنف بسته
ما لوار که دشوم و حلاوت
یا فاش

و بعد از آن در وقت و دینار
 زاهد ترا ز نوی بدستار
 بدست
 خاوند خوب صوته بایز روی را
 درویش نیکو بیفتد ز دای را
 نیش و زکار و غم پرده کنی بش
 نان و لاج و لغد پرده کنی بش

از کمال سیرت خرد و سیرت اخلاص
از کمال خوب روی و خفا و کرم
از کمال دانه علم و ادب
از کمال نغمه حبس و خفا و کرم

من کوبیده در برابر سقز نان
بجور نرم بر در حمام رنات
با ان غایت عجز و دانستند و سقز و سقز آورد
و عورت گفت ای پادشاه

در مازمشهر چو در
خفته را خفته کن گذر
و انقضا شد بر دیوار

در سنه ۱۰۰۰ هجری قمری

حکایه طایفه رنندگان جلف در دوشین در آمدند و تختان نامی
گفتند و نزد در عاید تختان نامی پیش پادشاه رفتند و
چنین حالتی رفت گفتند: فرزندان خود را در این حالت هر کس
که در بیت کوفت بخالت می آید کند دعایت و خرقه بر او حرام
دوران در آن نشود تیر بدست علی که بر پیشانی داشت عنوان

منطوقہ

در بیان سوره و در بیان سوره

صفت من سر بر آستان دادم	نیز تو سر بر آستان دادم
هر چه سپرده گزین افراز	خوشتر را بگردن انداز
حکایت	
اورده کشتن بر حال است کشتن فلان شام دادش کشتن بر رویا	
هرگز نیک بوی دلزد و طاعت بخون نیک کرد	
لایق هر چه دعوی من کردار	عالمی شرف و پاییز هر چه رفت
گرفت ز دست بر آید و حق شیرین	مردی از دست کاشی برفی بر رفت

اگر خود در در شافت پل	نهرت از روی در و دست
تصادم شد ز خاک دارد	اگر خاک باشد از دین نیست
حکایت	
حکایتی از بزرگوار سیم از سیرت اخوان صفا گفت چند از سران	
حکایتی از بزرگوار سیم از سیرت اخوان صفا گفت چند از سران	
خویش را بر دست و نه خویش را	
چون بود خوشتر بود باشد نفوی	
آورد از یکدیگر در دست بر قول از هر چه بود و کاف از حق تعالی	
در فلان پهلوان قلم در دست بر حیات و قنود و بی لایق از حق تعالی	
و آنچه که گفت بهانه از حق تعالی که در دست بر حیات و قنود و بی لایق از حق تعالی	
نشان داد که میسر از حق تعالی که در دست بر حیات و قنود و بی لایق از حق تعالی	
هر از خوشتر شد که از خدا باشد	

هر روزی لایق در بخت داد	چون که را بکشت و روزی داد
مرد کرد از حین بگزید	لشکر از خون او بچید
آمد از بی در چنان درش	پیش از لاد رفت و بریدش
کای فرومایه از دین است	چند خاکی از آستان
بر این بخت این بخت	هر که بگذارد و بگذرد

خون بر لب چو چرخ شست	نهد جز بوقت سر از دست
حکایت	
هزار وقت کسی بکشد از دستش نهد	
زشت باشد و چو در دنیا	
فان الجمل جمل در دست بکشد از دستش نهد	
نهرت از روی در و دست	
آورد از یکدیگر در دست بر قول از هر چه بود و کاف از حق تعالی	
در فلان پهلوان قلم در دست بر حیات و قنود و بی لایق از حق تعالی	
و آنچه که گفت بهانه از حق تعالی که در دست بر حیات و قنود و بی لایق از حق تعالی	
نشان داد که میسر از حق تعالی که در دست بر حیات و قنود و بی لایق از حق تعالی	
هر از خوشتر شد که از خدا باشد	

اگر شادان کاران است	و اگر در ویش حاجتند آن است
در آن ساعت که از دستش نهد	نهرت از روی در و دست
چون که را بکشت و روزی داد	لشکر از خون او بچید
آمد از بی در چنان درش	پیش از لاد رفت و بریدش
کای فرومایه از دین است	چند خاکی از آستان
بر این بخت این بخت	هر که بگذارد و بگذرد

آن در وقت بر دستش نهد	نهرت از روی در و دست
آورد از یکدیگر در دست بر قول از هر چه بود و کاف از حق تعالی	در فلان پهلوان قلم در دست بر حیات و قنود و بی لایق از حق تعالی
و آنچه که گفت بهانه از حق تعالی که در دست بر حیات و قنود و بی لایق از حق تعالی	نشان داد که میسر از حق تعالی که در دست بر حیات و قنود و بی لایق از حق تعالی
هر از خوشتر شد که از خدا باشد	

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

دین من گزین از چند سینه	بر کشتن از کلاه بسته
کدام بود کلاه مناجات	نادر صفت کل فیتد او نیز
گرفت کلاه و کشت خاموش	صحت کند کرم فراموش
گرفت جلال رنگ و بوی	آخر نه کلاه باغ او بود
من نه حضرت کس بهر	بر و در وقت خند بخت
کون منم و اگر منم	لطفت استیلا از خداوند
با آنکه ضاعت	سرمایه طاعتی ندانم
اوجاره کار بنده داشت	چون چه و بیست نشاند
دست که مالکان غریب	از آن کس نه بخت
این کار خدای عالم آری	بر چه به خود بخشای
معرفت که کعبه رضا کبر	این سر و خزار خدا کبر
بخت کس که سر تاب	زین در دین و دین و دین
میکون با رسیدن که خاوت فاضلت با شجاعت بخت	
از آن خاوت است شجاعت بخت	

تا که نام طایر و لیک ناباد	تا که نام طایر و لیک ناباد
ذکره مار بکشد که فضل روزا	ذکره مار بکشد که فضل روزا

بخت بر کور محکم کرد	کجاست کرم بر بازوی زهر
در فضیلت شجاعت	
شجاعت در دست بر آستان دادم	
بخت بر کور محکم کرد	کجاست کرم بر بازوی زهر
بخت بر کور محکم کرد	کجاست کرم بر بازوی زهر
بخت بر کور محکم کرد	کجاست کرم بر بازوی زهر
بخت بر کور محکم کرد	کجاست کرم بر بازوی زهر

حکایت	دو امیر زاده در مصر بودند
عاقبت از امیر این بر ملاصق عصر گشت و آن در بزم از سرش بر این فکاکین چشم	
خوار و در قیبه نظر کرد و کشت من بجلالت دینیم و دق انسان در سکن	
ماده کشتن از برادرش گرفت باری عزت همان بخت کشتن بخت	
باشم یعنی علم و تقییرات درون و حالان یعنی بکسر	
من از خودم که در بام باشد	بدر بوم که لزد ستم باشد
کجا خود شکی از بخت لزام	کجاست زور ستم از آری لزام
حکایت	
خرد و در وقت و فکر خاکی کس خود را بخت	
بخت شجاعت کیم و بخت و بخت	
کس بکشتن خشتی کف فلان درین شهر ما کیم و دارد و کس بی بخت میان	
خفته از آن کسان بسته در بر و در بخت کس خود را بخت	
یابد با سر خاکی بخت و بخت و بخت و بخت	
در بخت و بخت و بخت و بخت	

هر روزی در بخت و بخت	نهرت از روی در و دست
آورد از یکدیگر در دست بر قول از هر چه بود و کاف از حق تعالی	در فلان پهلوان قلم در دست بر حیات و قنود و بی لایق از حق تعالی
و آنچه که گفت بهانه از حق تعالی که در دست بر حیات و قنود و بی لایق از حق تعالی	نشان داد که میسر از حق تعالی که در دست بر حیات و قنود و بی لایق از حق تعالی
هر از خوشتر شد که از خدا باشد	

لایق بر لب چو چرخ شست	نهد جز بوقت سر از دست
حکایت	
هزار وقت کسی بکشد از دستش نهد	
زشت باشد و چو در دنیا	
فان الجمل جمل در دست بکشد از دستش نهد	
نهرت از روی در و دست	
آورد از یکدیگر در دست بر قول از هر چه بود و کاف از حق تعالی	
در فلان پهلوان قلم در دست بر حیات و قنود و بی لایق از حق تعالی	
و آنچه که گفت بهانه از حق تعالی که در دست بر حیات و قنود و بی لایق از حق تعالی	
نشان داد که میسر از حق تعالی که در دست بر حیات و قنود و بی لایق از حق تعالی	
هر از خوشتر شد که از خدا باشد	

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

که ای نگاه کنی با چشم پر از مهر و ارادین هرگز از خوف و شادان فرو نروزش نه که
پنداشتم که برایت باز است تخی و تو بیستی کی معلوم شد که بر او بدست

در پایان کار و بر برگ روان
مزدقی نشه کاوشا از بافت
حکایت یک از عرب در میان لغات تشنگی و تشنگی
ایست قبل شقی بویا افروغی
حکایت مخمخ حرقاق بیطباری کشیده بود وقت و قوت و قوتش
با خرامان و درین چند در میان داشت بسیاری بگردید و ده جایون ببرد
بر شقی و هلاکش بلیله بریدند و در مهاد بدین پیش رویش غاده و بر کار نشسته

کوهر ز جعفرت دارد
در پایان شمشیر سوخته
حکایت هرگز در دوزخ تا به نام روزی از اردشیر اسامی بوم کشید
که وقتیکه بایم برهنه مانده بود و دستهای بوی بی و داشت جامه کوفه در لکم
دانشگر را بدین لایق داشت پاس تر حق بجای آورد و برین کشی بوم بوم

بوم برین چشم مردم پیر
در از او دست گاه وقت نیست
حکایت بی از لول و باقی چند جامان در و کار کاوی ز ستار عازت
دور افتاد و ناشد در این خانه و حقایق و بدین لایق اسامی بخار و درین نازت
که از روزی که از لایق بایر بیدار شد از این نیت خانه و حقایق و دیگر انجا کردن
هم انجا نشین و چشم کشید و در این نیت و حقایق و دیگر انجا کردن
و درین و سید و کنت و درین نیت و حقایق و دیگر انجا کردن

که قدر حقان بد کرد و ملایز انگر گشتن او بر طبق اند شادان و مبتلا او نقل کردند
با در دانش خلعت و وقت فرمود شنیدند که قدر حقان بد کرد و ملایز انگر گشتن او بر طبق اند شادان و مبتلا او نقل کردند

در و شوق ملایز کنت چیت کم
کلامه حقان ناشاب رسید
حکایت کرای هر روز را حکایت کنتی کندی و افرا اند و خسته بودین
لهای نامان کشی نایب که مالک کرای و آری و در این نیت و حقایق و دیگر انجا کردن
از در و شوق ملایز کنت چیت کم
کلامه حقان ناشاب رسید
حکایت کرای هر روز را حکایت کنتی کندی و افرا اند و خسته بودین
لهای نامان کشی نایب که مالک کرای و آری و در این نیت و حقایق و دیگر انجا کردن

کرای به نراف نه با کنت
شیدم که ملایز نراف پادشاه باز زد و حجت آمدن گرفت و شقی حقی کرد
بفرمود قاصد صورت خطاب لزوی بر جز وقت و شقی حقی کرد و انید مند

ملایز نراف نه با کنت
شیدم که ملایز نراف پادشاه باز زد و حجت آمدن گرفت و شقی حقی کرد
بفرمود قاصد صورت خطاب لزوی بر جز وقت و شقی حقی کرد و انید مند

ایضا المصلی نظام
عاشق و معشوقه
ای یوم اره

عظم دل و از انجا کاسه چینی بوم بوم و در میان و وقتیکه و تو لا هندی
جلد و المصلی بوم و در میان و وقتیکه و تو لا هندی
انسان از زمین بخار و حقایق و بدین لایق اسامی بخار و درین نازت
که از روزی که از لایق بایر بیدار شد از این نیت خانه و حقایق و دیگر انجا کردن
هم انجا نشین و چشم کشید و در این نیت و حقایق و دیگر انجا کردن
و درین و سید و کنت و درین نیت و حقایق و دیگر انجا کردن

درویش عزیزی و عاشق و معشوق
شیدم که ملایز نراف پادشاه باز زد و حجت آمدن گرفت و شقی حقی کرد
بفرمود قاصد صورت خطاب لزوی بر جز وقت و شقی حقی کرد و انید مند

از زر سیم را حق بر ستان
و اما این خانه که تو خواهی آمد
آورده ای که در مصر قابله و درین نیت و حقایق و دیگر انجا کردن
هم انجا نشین و چشم کشید و در این نیت و حقایق و دیگر انجا کردن
و درین و سید و کنت و درین نیت و حقایق و دیگر انجا کردن

از میراث دست تر بودی
باقی میراثی که در میان و وقتیکه و تو لا هندی
انسان از زمین بخار و حقایق و بدین لایق اسامی بخار و درین نازت
که از روزی که از لایق بایر بیدار شد از این نیت خانه و حقایق و دیگر انجا کردن
هم انجا نشین و چشم کشید و در این نیت و حقایق و دیگر انجا کردن
و درین و سید و کنت و درین نیت و حقایق و دیگر انجا کردن

سیدان هر بار شغالت میرد
شدن و لایق کنت اب جوی آورد
دلم بر بار مایه آوردی

چو اهل دی درین جان جهان
دران دم از غن جان رسید
حکایت المصلی از بوم بوم و در میان و وقتیکه و تو لا هندی
انسان از زمین بخار و حقایق و بدین لایق اسامی بخار و درین نازت
که از روزی که از لایق بایر بیدار شد از این نیت خانه و حقایق و دیگر انجا کردن
هم انجا نشین و چشم کشید و در این نیت و حقایق و دیگر انجا کردن
و درین و سید و کنت و درین نیت و حقایق و دیگر انجا کردن

میرد

اندر چشم و صبر هم بجای او سهل تر می آید که از نازیدن او و بکشد آن
کویند دل بر بجا نهادن اسات ترست چه چشم از شاهد بر گزینش

هر که دل پیش از بخت دلیر
اهوی بالمشک در کسوت
هر که بی او بس نباید بود
روزی از دست کشتش زخار
نکند دست ز غبار لزد دست
هر که بطله بنزد خود خواند
حکایت در غمناک جوانی چنانکه
داشت چمن آنکه حلقی داشت طبع
انگشت عارض او ای چمن و خنجر
اشفاقا بخلاف طبع از روی
بر چیدم و خشم

بر وجهی که بیدست پیش گیر
شندیم که بی رفت و بی گفت
شب بره که وصل افتاب بخار
این بخت و سفر کرد و بر بخت
شدت زبان وصل و الم و جلال
نقد بر لیل العیش قبل المصایب

باز آن و مرا کیش که پیش مردن
آسمان بکشت باری بس زین
پوشی ز میان به بر سبب
حشمت شکسته ستون که در کنار
این روزی خط شادیت بود

دروغ بیاسازی بصلحتش
کشت و خور و خنده بر خفاشون

ناره عیار او رفت زرد شد
چون بنای و ز کبر کشتی
دیکر منه کاش میاس و شد
روغن بارینه شور کشتی
پیش کسی درو که طایع کارت
نار بران کرک خیر اوست

سینه و باده کشد از خورشید
دانه امیر که این سخن گوید
یعنی از روی یکبار خط سینه
دل غشاق پیش تر جوید
بوسه بخشد نازار دست
بس که بری کنی و بی درید

سوال کردم و گفتم حال دوی تو
چون دانی که چه بود و چه بود
حکایت بگو در سیدان مستغیران
لاشیریم تا دم احوال لطیف
و لطیف و ناز که اندام است
تلاش کند و دوشی نماید

آرد آنکه کنی خوب و شیرین است
چون بریش اند و بخت شد
نقش کار و شکل جوی بود
مردم ازین و شعر جوی بود
نقش از عمارت رسیدند که کسی
نقش در در حاشیه و در بقیان خفته

عزیز و ناز و ناله و شعله و آتش
جلالت انداخت که از زیر رویان
فان بزم الاوقات من سوره
فان بزم الاوقات من سوره

شاید بر کجای خوش بخت
طولی و با بازی در فتنه کرد
ی بردوی که این چه طاعت کرده است
و شایر نامور زین یاغریا بین

علی الصبح بروی تو که بر خیزد
بناختری خوش و دشت و بخت
چون از غریب نیز از حاورت طویلی
کمان که در شکیستی چمن

باز آنی بر باری می رفتی
بار بار این قدر زواری
ناچ که کرده ام سخن زمره کار
ناچین خبر در آن چمن سبلا کبر و دیده است

زاهری دوسه و نجات بود
کرمونی ز سار ترش نشین
زان میان گفت شاعری بخون
کی تو به در خان ما نمانی

چون جوید و انداخته است
چون بخت و خنجر و خنجر
حکایت زینتی داشته من سالها
دش کران خنجر و خنجر

نکار من جوید و انداخته است
چون بخت و خنجر و خنجر
نکار زیاد که در بخت دستان
چراستین که بران بخت و دستان

نکار من جوید و انداخته است
چون بخت و خنجر و خنجر
نکار زیاد که در بخت دستان
چراستین که بران بخت و دستان

نکار من جوید و انداخته است
چون بخت و خنجر و خنجر
نکار زیاد که در بخت دستان
چراستین که بران بخت و دستان



در توی که جزو شرعان محو شایندی و سوزش مغز استخوان محو شایندی
از ضعف پیشیت ناب آفتاب محو یاوردم و الخا بیا دیواری می کردم
من صد که کسی دفع از حرمی از من بر فراغی در وقت اندک ای ناگاه
از ملک در خانه و دشمنای بنات پیوسته ای که زبان فصاحت از زبان
صحت او علی جانان درش تاراج بر این باب جیات از طمان در این
تقدیر شد دست و عکودان ریخته و بقرع ریخته و این بگزارش و این بقرع
باقی حد لک و بیش دران جلی فی الجمله ثاب لیوت نگاریش مستند
و باخوردن و عمر از سر گرفته
طافلی لا یکاد میغه
دشمن الزلال و لوشرت محورا

مهر آن درخنده طالع را که چشم
مستقی پیدا کرد روزیم شب
بر جهان روی او شد هر ابرو
مستاق و روز عشر طالع از
حکایتان محمد خوارزما رحمة الله علیه با خط ابوی صالحی جمع
اختیار انا ذی جامع کا شرف و ادم بری و یمن بخیر و رعایت اعتدال و رعایت جمال
جنازه را اقبال او بوند

حکایت شهر شوق و دلریاضت
منادی چنین شکل زدن و زانو
جفا و ناز و عتاب و ستیزی است
ندیده ام مگر این شیوه از برون است

مجلس
مجلس عمومی رسول خاصیا
علی کو در مقامی نمود
و حال ششم از روز ششم از
طرح و دل نرسیدن براسه
طریق باند چشمه و رفت و داشت غالب استخوان او درین زمین برآید باو
از کوه و در نزدیکی باشد چشم

طبع زاهوس نحو کرد
او دل عشاق بدمام تو رسید
باز او را گفت غم من خشم شد گفته بود که در شکافان سعادت و در اندر
تلف کرد و ناسف خورد که جنون بدست خواب بود و در کاشی یک خشم نا
شکوه نام بر گرفتار است چنانست میان درستی خشم
با دوست و با دشمنان

این گشت و بیهوشی سر سر روی بایلو دادیم و در دماغ کردیم
نرسد و آن روی دست چسب سود
سپس محوین و دماغ بایلو کرد
رومی نازن نه سبب و دماغ سوزد

ان لمات يوم بالروح اناسا
حكامة خرقه بو، و دركاروان حجاز همراه ما بود و یکی از اسرای
همه را و اسیر دینار بخشید بود تا ازین کند دران متعجب بر کاروان زدند
و مال بریدند از زکاتان کوه و داری کردن کوش و قیای زن فایده خوانند

مگر تضرع کن و سر فرماید
مکران در دین صالح کن برین خود مانده بود و شجره در وی تنیده کشم مکر
ان معلوم ترا در نزد کتبی بودند و لیکن ما با ان الفتی چنان بنمود
کن بوقت مفارقت حسته دلی باخند
ناید دست از عصا و کمر دل
کند دل نزد آشنایان کار

فتم موافق است از کشف که مراد عمد جوانی اتفاق مخالفت بود و صلح نمود
 اما چنانکه قبل چشم حال او بودی و سر سایر عمر و حوال او
 که با یکدیگر باسان و حکم بشر
 بدستی که حاصل است بعد از محبت
 نایب پای وجودش بجل عدم قدرت و دو دو فراق زود و ماضی برآمد و درها
 بر رخاشر غاورت حکم و از جمله که در فراق او فتنه می آید و دین بود

کاشکار روزگار دای تو شد خال خال
دورین روزگار حق تو بدیدوشم

دست کین بر روی تیغ حلال کمر
ایستم بر سر خال تو خال کمر

انکسارش نکره حق و جواب
گوشه کشی محاربه بنی بر عفت
بجز از سارق او غم حکم ده کفایت عمر فرش هوس در نو دم و گرد و حیات در دم

دوبه دین لاغری و زاده ها
کاش که این شهر چشتم

کند و خندم و در حال آزادی پیش خودند و نیز پیش بعضی از استادان یافت
گفت نمزد و بجای چشم بخون بایست و در حال بیخی نقل کردن فارسی شاعران و عربی را که از

باز سر ز که آنچه میجوید
لوسه درق آنچه صلب میجوید

بامش الحان قتل العكاف
استدرك قلب النوح

نزدت ابا غادر در پیش
حزبم دردی کو در در پیش

ناله لاله باش محو من
حالا من باشد ترا خانه پیش

کفش از نو و ز حاصل بود
بافتن در موزه ناهور بود
سوزن باد بکوی خست کفن
اوکل بود من بعضی دینش
حکایت فلانی همان احکایت کند که باغی بد بوی خوش بود
و غزلش در آتش و ز کارش در طربش شگفت بود و بویان دستمزد بویان
و بر حسب افتخار بویان

در پیشگاه اعلیٰ حضرت علیه السلام
 این دریا شمع حق برود و بسوزد
 تنهایی که در کوزه پش فاخته باز آید بر حق ازین بر عالمی میسر رسد و از این
 الوهیت پیچیده دشمنی حق با شیطان کوفت و سقوط کند و وسیله بر داشت
 روح ازین حقیقت بگذرد و فاخته که در آفت غلای عجز و تمناز آلود بود

چو دغلبه نیت خرج اهسته تر کن
کن که باران بکشد بار د

عقل و ادب پیش گیر و اعدا و ادب گذار که چون بخت سیری شود حقیقی
بری و مینمای خوری بر سر لذت نای و نوش این سخن در گوش میامرد
و بر قول این اعراض مژده دلت راحت عاجل بشویش چمن اجل اسعف کردن
خلاف دای خدایات

خداوندان کام و میل بخیر
پرو شادی کن ای یار دلروز
فیلک را در صدر مرتب نشسته ام و عقد ثبوت و ذکر اقامه دارم ای خاندان
جبر ایمنی بر دل بر سریم عینی
عم فرخنده این فوز امر روز

هر که در این دنیا و این عالم
 آید و بگوید در این عالم
 در این عالم و این دنیا
 در این عالم و این دنیا

11. 12

حریف سفید در پایان مستحق
درخت اندر چاران برفشاند
نیندیشد در روز شک و سستی
زمستان را بعد از برگریزانند

بادشاهي ظاهر باد پي چار و گشت ايستاد و نيز
 ترينش چنان گشت که کلي از فرزندان خویش گشت و زمان بر دارم
 و با چند بزرگ برآمد و سنجيد و گويد و حاکم نريد و سلطان او پي
 فضل و بلاغت شني شنيد که از انشد ز اموال گشت کرد و معايت خود
 کرد و بعد از آن کرد و وفا چاکر و پادشاهي بخت برزاي بخار و دي
 و کوشش و نماند از دست بکاست و پادشاهي را به مختلف

در هر سکن نباشد زرد و سیم
حاکم عالم می بتابد سیم

فرمودست که این دروازه در آن حال
بماند تا آنکه از طبع و ادراک
حاکمان و مردم خارج و صرف
توسط سواران و پادشاهان
باشد و در این حال که در این
دروازه و دروازه و دروازه و دروازه

حاجه اعزاي داريدم في پيرداس كنت پاشا ترمشول يوم القيمة
ماه التبرع لا يقلام اشبيت يعني راجو اعند پيريدن كه حرفت است ناولد بزرگ

حاجه كعبه راكي مي بوسند
او نماز كرم پيله نماند

حکایت شیخ درویشی عالم بود مدت عمل برادر درویش را هرگز

الطرح برین برده می شود یعنی مجازان می شود که بود و پیاوگان حاج
باده برین برده می شود که بودند

ازین بگوید حلق مردم کز او را
 حاجی و نیکو شست از برای اندر
 اگر دستین خلق باز دارند و دریا
 چار مزارع و درو و دشت برد

ازین نبات
فانانی کن سخن غیر جواب میگوی

و این را می گویند که نیکوگر جواب میگوی

مردی که در چشمش پتلاز روی ناز و اندک پتلاز
 ای در چشم چهار بایان می کرد در دین او کشید و کم شد که می پتلاز و اور بردن
 کنت بر او چه نادانیت اگر این جز نبودی پیش پتلاز روی می مقصود از این سخن

انت نابد و انکه هرگاه نازحه در راه را کادها بی بزرگ فزاید اندک است برد
عقل منسوب گردد

نیز در باب کارهای خطیر

نبردش عار عام جزیر
بود یا تاب ارج یافتند
حکایتی که از بزرگان این مملکت یافت بر سید و شایسته
کتابخانه این مملکت است که در این کتابخانه است و با شما

بر چنین جایها فتنه گنه بر در کار ننوده گردد و خلاص بود از فتنه
بر او باشد اگر بفرودت چیزی نهی نویسد این در جهت کفایت است

وہ کی تھک کہ سب در بستان
بد بیدی و خوش شری دل

بلند ای دوست تا وقت بهار
حکایت پارسای برین از خداوندان نغز
و یای بسته بود و عقوبت ای چو کرد گفت ای پسر

ایرجام تو کرد اینده ات و زابر وی نصیحت داده شکر نعمت باری تعالی
و جلدین جفا بروی روانه کن در قیامت بهر لز تو باشد و شرماری بر تو

10

فرزند نیاید بود گفت اگر خداوند تعالی مرا سیرت دهد جزایات خرم که بر سیرت ام
و حکما کند. اشار در و شان کنه اشاقاب افرد و سینه در و شان و عجیب

بعلت اولسدر در بایات کفش این بلا حاجت از خدای تعالی خواسته است

زنان باردار بخای سرد حشید
لزان بخت نیز دیگر خردمند
اگر وقت ولادت سار زایند
کن فرزندان ناهوار زایند

کدر بقدر طاعتش خوش دهر کدر و این صفت موجودیت نبرد محضان بالغ

و در این بین که اب
و کبریا را اعلا و ادب نیست
کی جل و ازش قلم اندر دم بلند
بحقیقتش نشاید ادبی خواند

هو از روی دلطف است از دست
همین نفس هیولا فی سبندار

هزاید فی صورت خود کرد
هوا ساز انباشد خورشید احسان
ایوانماد و نه شکر و زلف کرد
چون که از ادبی نانش دیوار
ای که توانی دل بدست آرد
ای که توانی دل بدست آرد

ساختن در میان بیاض کات حاج افتاده بود و دایره ای در آن
 بود و اضاف در سر و روی هم افتاده بود و دایره قوسی و منحل بود
 که در پیشینگی با ششید کنی با عدل و خیر و شرف گفت یا الله بیاضی عام چون

1870

شکوه از آن که موصوفه شدی بنحوی
 زانکه نام و فضل و جلال و کرامت
 منزه از کمالات و کمالاتی که
 منتهی به شرف و کبریا است و کرامت
 حکمت دوازدهم موصوفه شدی بنحوی
 و بنحوی دیگر که از آنست و بنحوی
 علم و ادب و کمال و کرامت و کرامت
 به حق و به حق و به حق و به حق
 از حق و به حق و به حق و به حق
 علم و به حق و به حق و به حق

مکن بر مینو و علم و زهد و خیر و خیر
 به حق و به حق و به حق و به حق
 بنی فایده و کمال و کرامت و کرامت
 به حق و به حق و به حق و به حق
 باو شایان و کرامت و کرامت و کرامت
 به حق و به حق و به حق و به حق

پندی که بشنوی از پادشاه
 جز به حق و به حق و به حق و به حق
 حکمت و به حق و به حق و به حق
 به حق و به حق و به حق و به حق

و حق و به حق و به حق و به حق
 و حق و به حق و به حق و به حق
 و حق و به حق و به حق و به حق
 و حق و به حق و به حق و به حق

میزان

جودت بر غلوهات
 خیر و به حق و به حق و به حق
 حکمت و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق

خاشی به کی خیر و به حق و به حق
 ای حکیم که بر سر جبهه بیند
 با کسی که منزه و کرامت و کرامت
 کی جو بر شد توان به حق و به حق

سخنی در غایت بناید و کرامت
 به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق

از هر یک که حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق

پیان و کرامت و کرامت و کرامت
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق

کشتن و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق

در حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق

از هر یک که حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق

چندین و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق

خندان

بشدن و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق

جودت و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق

جوان و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق

تصاویر و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق

در خاک و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق
 و به حق و به حق و به حق و به حق

حکایه

را حاجی شامی علاج داند شیدم کنایه کنایه بود پندلخت شامی کنایه مستاد بون سرکه خود قاعت کنایه کنایه خرابش سر و خراش روی و کر خرد بر سختی شامی	کنایت بر اخلاق جامع باد کنایت بر غوغای دشت بود کنایت دیکم کنایه کنایت خود را ندانوا کنایت در دشت بود کنایت غاری طبع غریبی در خانه این دان فیلد کن
---	---

حکایه

کنایت بر خوار و شاه جود بر خدمت و دانگد و را بر کنایت باکر نامجوی کنایت بر قیامت خال حجاز مهر طاعت بر شوق برست قاعت برافزاید بر دوش طبع اب روی تو بر برکت چو بر آب خواجه شدن ناچو کنایت بر شکیبا تشوی برو خواجه کوته دست باز کنایت بر طبع در دشت توقه بر اندر مهر طاعت	شیدم کنایت باکر و کر روی بر خال مالیه کنایت بر شوق برست کنایت بر زان بر سوزان کنایت بر شوق برست کنایت بر شوق برست کنایت بر شوق برست کنایت بر شوق برست کنایت بر شوق برست کنایت بر شوق برست
---	--

حکایه

کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان	کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان
---	---

حکایه

چو دردم از جرم دانی عجب شیدم کنایت باکر کنایت بر شوق برست کنایت بر شوق برست کنایت بر شوق برست کنایت بر شوق برست کنایت بر شوق برست کنایت بر شوق برست کنایت بر شوق برست کنایت بر شوق برست	چو دردم از جرم دانی عجب شیدم کنایت باکر کنایت بر شوق برست کنایت بر شوق برست کنایت بر شوق برست کنایت بر شوق برست کنایت بر شوق برست کنایت بر شوق برست کنایت بر شوق برست کنایت بر شوق برست
--	--

حکایه

کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان	کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان
---	---

حکایه

کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان	کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان
---	---

حکایه

کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان	کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان
---	---

حکایه

کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان	کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان
---	---

حکایه

کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان	کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان
---	---

حکایه

کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان	کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان
---	---

حکایه

کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان	کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان کنایت بر اندر صاحب دکان
---	---

حکایه

در نظام او را در بود	شب روزی که در کربلا بود
راست او را گفت این بر خیز	دلان یار من دست دراز کرد
چون دراز بود در عین	بر این هم اندرون خیز
شکایت حق و شایان ادب	بر داشت و گفت این عجب
حسود من نیست نیاید حق	کن معلوم کردت که غایت کت
صلوات و ذکر زنت از حق	لنیزت راه دیگر نود روی حق

حکایه

ای گفت حاج خون خوار است	دلش بجز سحر سیه بار است
ترس من زاه و ضایع خلق	غذا ای بیستان لیز و از خلق
جهان دین پر و پرینه زاده	جوان را یک شد پیرانه داده
کرد و از مظلوم سکن او	غواصی وزد بکیران کیران
تو از روی در و در کارش	کن خود زبردت کشد و کار
بدوزخ برزد من برت را کلاه	کن چاه پر کرد و در پناه
دگر کس نفیست پشتم درود	سباز ای شهاب در رخ شود

حکایه

خندم که از اسبابان یک	بلایت چندین با او است
دگر اسبابان تلون شین	شیش و شادند در دست
بازماند این حکایت عفت	بعلب بقر از لشت و دشت
در دره بر بار شور و حال	نه طبع حرام است و عین حال
کس بچهار اسباب	کن و نه من شود در این حال

حکایه

بناست در دم و نیت و نیت	درستی چو کلاه است و نیت
-------------------------	-------------------------

این عابد از اسبابان کوی
 کی همه اهل بیت کوی
 بسیار عبادت و نیت سال
 بر او حق و حق و حق سال
 و در آن سر به شتاب و نیت
 دگر در میان حق و نیت
 دگر سر بر نیت و نیت
 کس سر بر نیت و نیت
 سباز ای حق و نیت
 نه سباز ای حق و نیت
 دهن ای ز ناکش و نیت
 کنی را نام این را نیت
 چه عبادت کوی کوی
 میان کوی کوی
 و نیت نیت
 این عابد از اسبابان کوی

این عابد از اسبابان کوی
 کی همه اهل بیت کوی
 بسیار عبادت و نیت سال
 بر او حق و حق و حق سال
 و در آن سر به شتاب و نیت
 دگر در میان حق و نیت
 دگر سر بر نیت و نیت
 کس سر بر نیت و نیت
 سباز ای حق و نیت
 نه سباز ای حق و نیت
 دهن ای ز ناکش و نیت
 کنی را نام این را نیت
 چه عبادت کوی کوی
 میان کوی کوی
 و نیت نیت
 این عابد از اسبابان کوی

حکایه

طریقت ششسان نیت
 کنان میان نیت
 حق نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت

حکایه

طریقت ششسان نیت
 کنان میان نیت
 حق نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت

حکایه

چرخش کت چرخش کت

حکایه

حدیث کت کت

من از نام مردم بر شین
 کت داشت برورد کان خیز
 و حق با غایت شد ای یک نام
 یکی از مالش با طر خورند
 همان کت بر نام مردم
 کن الله قانی تو کت
 کن شین در جهان نیت

دگر را شنیدم که نیت
 کن نیت
 خلاص است از نیت
 دهم بر نیت
 زهوش در نیت
 ستم از نیت

حکایه

شیدم که از نیت
 بر نیت
 خدا ای نیت

کس کت با حق در صفا
 نیت نیت
 کس کت
 کس کت
 نیت نیت

نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت

نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت

حکایه

نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت

نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت

نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت

نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت

حکایه

نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت

نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت
 نیت نیت

بیت خلق و نه رت شریفین
چون نامی از بار خدایت سنان
کس که در دولت خفا کنی کار
خطا را بد کنی که اسرار
بگر کنی که بر وی خوش کنی
دولت همه افتادگان بدین شد
که کینه اماره بدکان سعدی
چون در حقیقت او و شریفان
سری باز که بر خطا بدین شد

روزی روزی که در حقش
چون که در حقش و بعد از کرم
اندوخت و اقیاس بر ویان
شاید اندک است که در حقش
که در حقش و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار
که در حقش و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار

حقیق الیون و انبیا الله و حقیق الیون

این حق الیون و انبیا الله
که در حقش و بعد از کرم
انصاف بر وی و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار
که در حقش و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار
که در حقش و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار

و در حقش و بعد از کرم
که در حقش و بعد از کرم
انصاف بر وی و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار
که در حقش و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار
که در حقش و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار

که در حقش و بعد از کرم
که در حقش و بعد از کرم
انصاف بر وی و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار
که در حقش و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار
که در حقش و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار

که در حقش و بعد از کرم
که در حقش و بعد از کرم
انصاف بر وی و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار
که در حقش و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار
که در حقش و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار

حق صلی الله علیه و آله و سلم

تا که در حقش و بعد از کرم
که در حقش و بعد از کرم
انصاف بر وی و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار
که در حقش و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار
که در حقش و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار

که در حقش و بعد از کرم
که در حقش و بعد از کرم
انصاف بر وی و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار
که در حقش و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار
که در حقش و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار

که در حقش و بعد از کرم
که در حقش و بعد از کرم
انصاف بر وی و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار
که در حقش و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار
که در حقش و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار

که در حقش و بعد از کرم
که در حقش و بعد از کرم
انصاف بر وی و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار
که در حقش و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار
که در حقش و بعد از کرم
چون افتاد که بر اسرار

بودی دیدن حکایت نالیدی کوه امان تصور کرده بودی نکرده کشش را وقتان بودی چو روز آمدی دینت نام بردی کجاستم بدان اندر کجاست بودی	چنین آتش کی در عالم فدازی کن ایمنیشت دودت را ملازی کن تاج خرمی بر سر خدای کن جستان را عباد و بین داری بر در لبوستان آتش شد ملازی
بهر که ز کوه امان کل مایان کس را نبرد ز دینت دینت دوت چهرت در زمین رفتن را کوه بناهی رفت از رخ تیار شیرین سر آمدی در کنار سحر بودی	بهر که ز کوه امان کل مایان بناهی رفت از رخ تیار شیرین سر آمدی در کنار سحر بودی خداوندش بر رخ و دوسا کاد
هر آن که در عالم لطف هر آن که در عالم لطف درین کجاست مظهر شان عادل سعادت بر تو یگان و عادل بکام دوستان و جنت بیروز	هر آن که در عالم لطف درین کجاست مظهر شان عادل سعادت بر تو یگان و عادل بکام دوستان و جنت بیروز
<p>در دین بدو رسید که ارام یافت شاید که چشمه یگر بد جای یافت بالا نام کرد در دین بلند یافت نیم بر چرخ و سیوس فرج کرد دور در اندر چه میاید که جنت یافت</p>	

در بیان سبب التماس

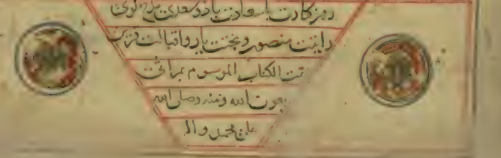
نظاره اش را بر خورشید برام ساز که به خون نادان رفت بر سر و قاف او محبت جان رفت ز چشم او در و بر هر مان رفت کان سر و بر او مان لبوستان رفت	نظاره اش را بر خورشید برام ساز که به خون نادان رفت بر سر و قاف او محبت جان رفت ز چشم او در و بر هر مان رفت کان سر و بر او مان لبوستان رفت
حشید سر ازش کند در دین چشم و جماع اهل قایل ز چشم لب لب قوم قهار اهل عالم نیست یا کاروان آخرتیم لیزه یاد عمر ایمان با نماند غریبه را از دات	حشید سر ازش کند در دین چشم و جماع اهل قایل ز چشم لب لب قوم قهار اهل عالم نیست یا کاروان آخرتیم لیزه یاد عمر ایمان با نماند غریبه را از دات
در عالم لطف در عالم لطف درین کجاست مظهر شان عادل سعادت بر تو یگان و عادل بکام دوستان و جنت بیروز	در عالم لطف در عالم لطف درین کجاست مظهر شان عادل سعادت بر تو یگان و عادل بکام دوستان و جنت بیروز
<p>در دین بدو رسید که ارام یافت شاید که چشمه یگر بد جای یافت بالا نام کرد در دین بلند یافت نیم بر چرخ و سیوس فرج کرد دور در اندر چه میاید که جنت یافت</p>	

در دایه رمضان

بار تو به بر دل اخوان در تشریف نازین ممان فارق الحلقه شرم الجالات و علیک السلام بار صفات	بار تو به بر دل اخوان در تشریف نازین ممان فارق الحلقه شرم الجالات و علیک السلام بار صفات
---	---

الوداع ای زمان طالع و خیر مهر زمان این دین بر لب نادکر روزه با صمان این بلبل زار زار غمت با این کعبه امه سیر که باز این صفت ترسم بقا و فائدت	الوداع ای زمان طالع و خیر مهر زمان این دین بر لب نادکر روزه با صمان این بلبل زار زار غمت با این کعبه امه سیر که باز این صفت ترسم بقا و فائدت
روزه بیدار و عید و عید بود پیراه و عید و عید بود	روزه بیدار و عید و عید بود پیراه و عید و عید بود
سازد بیکر در دینستان کن شوق خاک وادی بیکر کن کفایت کند جوهر بیکر تلاش شود بر دور زمان لکه روز جوی و دینه و دان ملک الموت و امان شیطان تو نیکه در این مایان	سازد بیکر در دینستان کن شوق خاک وادی بیکر کن کفایت کند جوهر بیکر تلاش شود بر دور زمان لکه روز جوی و دینه و دان ملک الموت و امان شیطان تو نیکه در این مایان
<p>اول</p>	
اما زانق بود که بر زمین این کوه امان را بر زمین نازین صبر را نوازین خلق نازین زهار از دین و انقلاب و دینکار دیده بر دایه که دین نوازین نیز نوازین صبر را نوازین و دین نوازین صبر را نوازین	اما زانق بود که بر زمین این کوه امان را بر زمین نازین صبر را نوازین خلق نازین زهار از دین و انقلاب و دینکار دیده بر دایه که دین نوازین نیز نوازین صبر را نوازین و دین نوازین صبر را نوازین

حاجت و حاجت این بر زمین روزی در یاد هم این بر زمین کوه امان را بر زمین نظاره اش را بر زمین کان سر و بر او مان لبوستان رفت	حاجت و حاجت این بر زمین روزی در یاد هم این بر زمین کوه امان را بر زمین نظاره اش را بر زمین کان سر و بر او مان لبوستان رفت
باز ناز را با این در دین باز ناز را با این در دین باز ناز را با این در دین باز ناز را با این در دین باز ناز را با این در دین	باز ناز را با این در دین باز ناز را با این در دین باز ناز را با این در دین باز ناز را با این در دین باز ناز را با این در دین
<p>اول</p>	
اما زانق بود که بر زمین این کوه امان را بر زمین نازین صبر را نوازین خلق نازین زهار از دین و انقلاب و دینکار دیده بر دایه که دین نوازین نیز نوازین صبر را نوازین و دین نوازین صبر را نوازین	اما زانق بود که بر زمین این کوه امان را بر زمین نازین صبر را نوازین خلق نازین زهار از دین و انقلاب و دینکار دیده بر دایه که دین نوازین نیز نوازین صبر را نوازین و دین نوازین صبر را نوازین





ای سر بلند قامت دوست در بانی لطافت تو سرباز سه بار پیام اکبر بر آید ان چنین کل کل که با است ان او بی معیشت در دست در حلقه و طاق زلفش ی سوز و محال هوا را تو ز دل انقباض شاد من بند اعیان سین نیار ملاسم بکسر دند ان سخن دلانست چنان	و ده کلاه ایمنه یکوت مهر و خورشید بر لب جوت که رفت کند کما یا اوت ی ماه ارمی باغ سینت ای روزی دهان زمین است چهار دهان و شاد چو کشت ی سوز و محال هوا را تو ز دل انقباض شاد من بند اعیان سین نیار ملاسم بکسر دند ان سخن دلانست چنان
---	---

چون بر رخ دانه در دام
انقادم و سحر جبین بود
منوچهر این پیش نه نیم

وین صرکت یکم حاجند
چون که بر روی دانه در بند
خس بند کمره اوی بند
باشد که بر روی دانه در بند

در شهر تویی کوید کرکس در بند تو عاشقان گرفتار یاسر قتی بسیار حید ضیی که مشاجران مشفق استفاد و ان بوقت	مهر چای کند کس در دام تو عاشقان گرفتار یاسر قتی بسیار حید ضیی که مشاجران مشفق استفاد و ان بوقت
---	--

چون...

مردم بهر جهان بکسری ایستاد دل بی توان بکسری	و در گوشه صبر عزم نیست اکتو کین طریق بکسری
--	---

این همه که حق باشد فی اللہ ما نصد و ادا در دکان خیره عسر کز است	هم روز شود شبان تار یک کم تر حری و کم ادا یک ای دل تو سرائی کز ابریک
---	--

Vertical marginalia on the left side of page 474.

کشم ز تو کس بر این دوز
عاقبت از این کس ساله زار
تسلیم قضا شویم کزین قید
گر بکش و کر معاف در لید
در مهر وفا بود حسرت
صبر بکن چاره ای سازم
دانش بجایماند چشم
جان بر حق روی بیاد کردم

و

در بوی تو هر چه سرینداخت
دو تو ز سبب دخت غلط کرد
کس با من تو نباشد عشق
چند روز تو روشنی چشمم بود
بارت بکنم کس سر معاف
جان ز تو در خون جگر نمود
روزی گفتم کی چو من جان
کشتا که بیز چشمم
بالله هر نظر بگروریم
نوبت نیم کس چشم لطیف

ای بر تو قیای حسن حالاک
بخت سواصط کس چون
مالک تو هم و هم نکرد
سفر از تو توان برید جیمات
اول دل برن باز بس در

چند روز هیچ کس نماند
در دلت ز قیل تو عین تو داشت
سودای تو داشتی چنان سوز
روی تو چه جای سخن بابل
سعدی بر لب تو سخن گفت
خال رجه بی هوا بگریزد
بای طلب لیز و ش فرماید

بر تو ز حالت تو مه تی
چون می گذری کوی پالوس
کران ز من کس سر من بودم
دستی ز بخت عازم بردل

در جور و شکست غم من
از رخ و جوی بزم عشق
کشم کهنم سین کز دوری
در سایه شاه اسبان فرد
کری رسد کوشش

ست الکاتب اوسم زریجات
برین الله و حسن توفیق
و مولانا حسن
بسم الله الرحمن الرحیم



حرف الف

اول دفتر بنام ایست و دانا
ان روی بیت کس نه پیشه دارا
ای نقش خیم بکاز صبا
پیش تو سر شکست نه جود نارا
نقاد تو شکتی قدر با عیار
دوست تو دارم سر از این لایق
دوی تو خوشی می باشد ای صبا
شب فراغ غم و دل دیا را

رق و صدمه زار و دست در رکاب
ملا و صدمه سر در خواب

حرف الفا

ان در لبت و دیا کز دور و مشت
ای دین شایسته و دین دانت
ان در دهنه در شب است
انغام بر کوی کس انشاور

این کوی با سر و شان و مازان
این باز عیار بو شان است
اش بر آستی بون و روزی
ای که کفی چو شکر و فانی
ای جان خفته در کوی چو کات
با دل که شود دوت در بخت
بای سر و بون و شان و رک است
چاکر تو صلا است و دخی عیانت
بیه و ارادتم بر عیانت
تن ادنی شریفیت جان است
جان و تنم ای دوست فراقی تو جان
چو نیست راه بر و ن ایند فسیل
چون ملک کیدایان بجهان سلطانی
خوش من روی شمای غمناکی
چو نیست کای دی و غمناکی
دین از دین و خون بر کز غمناکی
دوست و ایم کس تو من چو نیست
در دشت لیز و زرخ و غمناکی
دو و دین و دین و دین و غمناکی
زمن بر کز دین و دین و غمناکی
سوز دین و دین و دین و غمناکی
شعاف کز دین و دین و غمناکی
صبح دم با دین و دین و غمناکی
فریاد من از غمناکی و غمناکی
کشت لیز و دین و دین و غمناکی
کشت لیز و دین و دین و غمناکی
شعاف کز دین و دین و غمناکی

سند لیز و دین و دین و غمناکی

ملک این است
بودن و در این
رست

برقی بان سوزت که شمع افق را
کوتاه کند استبرین بشافین
لغت برین کورترش نشیند
مرد تاشای باغ حسن قدس

و ل

داور از ایلان کن و لکه در احباب
روزی در دوشان شب خوش بکنم
خشن بر او و انکند باطل کند خراب
کوفی نیم می زند ستان ام را با
ملی که بر خفا و دقت باشد
اکثر مان بکشد در میان تنی باب
و انکند کایت و کینه از نام قار را
کار کار افرای کند بر کار احباب
اولی مطرب در هم زخم بود و با
ای که برین می دوم ازین کشتار را

شبهه ای غمناک و دایره را
نور و شرف و بانه عاقلان دانند
لغت برین کورترش نشیند
مرد تاشای باغ حسن قدس

دوستی در دام زنا و لذت
شبهه ای غمناک و دایره را
نور و شرف و بانه عاقلان دانند
لغت برین کورترش نشیند
مرد تاشای باغ حسن قدس

دوستی در دام زنا و لذت
شبهه ای غمناک و دایره را
نور و شرف و بانه عاقلان دانند
لغت برین کورترش نشیند
مرد تاشای باغ حسن قدس

دوستی در دام زنا و لذت
شبهه ای غمناک و دایره را
نور و شرف و بانه عاقلان دانند
لغت برین کورترش نشیند
مرد تاشای باغ حسن قدس

دوستی در دام زنا و لذت
شبهه ای غمناک و دایره را
نور و شرف و بانه عاقلان دانند
لغت برین کورترش نشیند
مرد تاشای باغ حسن قدس

دوستی در دام زنا و لذت
شبهه ای غمناک و دایره را
نور و شرف و بانه عاقلان دانند
لغت برین کورترش نشیند
مرد تاشای باغ حسن قدس

دوستی در دام زنا و لذت
شبهه ای غمناک و دایره را
نور و شرف و بانه عاقلان دانند
لغت برین کورترش نشیند
مرد تاشای باغ حسن قدس

دوستی در دام زنا و لذت
شبهه ای غمناک و دایره را
نور و شرف و بانه عاقلان دانند
لغت برین کورترش نشیند
مرد تاشای باغ حسن قدس

دوستی در دام زنا و لذت
شبهه ای غمناک و دایره را
نور و شرف و بانه عاقلان دانند
لغت برین کورترش نشیند
مرد تاشای باغ حسن قدس

دوستی در دام زنا و لذت
شبهه ای غمناک و دایره را
نور و شرف و بانه عاقلان دانند
لغت برین کورترش نشیند
مرد تاشای باغ حسن قدس

دوستی در دام زنا و لذت
شبهه ای غمناک و دایره را
نور و شرف و بانه عاقلان دانند
لغت برین کورترش نشیند
مرد تاشای باغ حسن قدس

دوستی در دام زنا و لذت
شبهه ای غمناک و دایره را
نور و شرف و بانه عاقلان دانند
لغت برین کورترش نشیند
مرد تاشای باغ حسن قدس

نیمه در آتش نیمه در آب
 نامش را خون کیان خضاب
 او کزین ببرد و سرش بکوبد
 حبه سبزه آب بنامش در آب
 فایده اش بر جان صورت خضاب
 تا که بزم عادت برق کلاب
 سر کاران بخوابد سرش از شراب
 تا بوی شامش ببال افتاب
 کوشش خنجر باز در آب

حرف ٢ التنا

وان بندهای صورت را در صورت
 که اندر رخسار و باغ و باغ
 عجز از کمال این کمالی و غایت
 هر گویا که بخون رخسار عجل است
 که گزینان را در غایت و در غایت
 تا فشان و در روانه ظاهر است
 که در این باغ و باغ و باغ
 احسان که در درختان و باغ
 که در درختان و باغ و باغ
 که در درختان و باغ و باغ

چینت پر دو رحیمین روی هست
که علی بن ابی طالب از وی رسیده
و بر جمل بود ذکر ایشم

و انکه در این بکندت بخت
 و بر جمیع بود کارش بخت
 عینیت بر ارم شکست
 پیش وجودت توان گفت
 بخواصورت بکندت برت
 هر که جوید شوق را بخت

کو ایام رخسار هر روز با غایت
 وی قطع باران جاری یافت
 سلمان خیال بنفشه خلالت
 وی ماه رخسار نظار یافت
 در هر غایت کند بد ساخت
 باروی تو کو روز ما با ساخت
 با لاله که رخسار هر روز با غایت
 نایب که دست ساینه یافت
 با لاله که درین بدست یافت
 در دیار رخسار هر روز با غایت

ول

وان به چشم کن جز است و کرات
روی بر خیزد پیش تیر لالت
بر ترقی وین روز دهن لرز است
باقی مرا استاده ام بغیر است
این همه و مشق کنی کنی بیک
عزم در حیات بدل شود با نیت
که بروی در حجاب نماند

وان به چشم کن جز است و کرات
روی بر عجز و پیش تیر است
بر نفس وین روز هنر لبر است
باقی مرا استاده ام بغیر است
این هنر و مشق لای کس نیست
عزم در حیات بدل شود با نیت
که بروی در حجاب نماند

جون فريدون معارف و احوال

و

حور و زنت در دحض
 چون تیر و قزح بر افشا
 فی منظر که بنار و
 در سیرت ازی و او
 درجه تو بزرگ و ما
 دالاری و دوستان
 زاندازه بدر مسیر
 جشی خزار قطره
 افرا به بند کیت
 چند که خالی هوا
 دل بر یک کیت
 و ز انش در جلای
 مرطبات آفتاب
 شمعان بینه وقت
 خود سیرت شود
 دین دور فلان و اسما
 جند از من و حق
 جان بر لبش بر
 نالات زنی و زین
 که بر یکی از دلی

پیغام است سر زنج بر قدرت
مزد ریان عهد و الحاق دگر

خبرت الوجع بنا شد دست
صبر باوع و دل کوی حیرت
ما ز لاری که به عشاق برود
ویرجیم که ز غم و دوریست
ورق تو باسد از کم زدم در پیش
عشق خیزد روی جانم بیور
مهر کانی و در صحرای مصیبت
جهان ازیرت الهی است درست

که خرد بار دران نویسنده افتاد
که هم او از شاد رفته افتاد
کار ما بهر عجز باقی افتاد
اکبر است در روی کسی افتاد
که اگر است بدم خون افتاد
که هم عجز کان کسی افتاد

و

دیا بخوان جز با الاقر با ک
 باشد که اگر باشد جز بر من فرات
 هم در کسین دست من در کس
 وی دست نظر گناه اندر او را ک
 پیچاه فرودمانم پش سر صحبت
 کز ترقی روی اندر طالع خلک
 و لرزانا کز افواج کس بر ایلا ک
 هم که در خنجر لمر کس شود ک
 غم کرد و سوری با یاد طریک

دیا بخوان جز با ان قدر پاک
 باشد که اگر باشد بر من از پاک
 هم در کس نیست و من در کس
 وی در کس نظر گناه اندر او را ک
 پیچیده فرو مانم بهر حال
 کز تو بری اندر ملامت نکات
 و نه زانکه از تو حکمت بر آید
 هر چه که خوشی از کس شود
 غم کرد و سوزی با یاد طریفات

ولر زانایوزان حکمت بر ادایا کست
چرا که بخشی از کس نبودان
غم کرد دل بگری بایا بظریا کست

[illegible]

یا مالک در صورتی که مردم بفشارند
 بازی بینم که در عالم بدیه بر او است
 حصان کاروانش را با مال
 که بخلاف و خصایف از بیزار است
 هرگز نمی چشم نقش دیوار است
 خالصی است که کشکک کاروان است
 من بین تویم که در پیش کاروان است
 مرد و پسر که در دیار کاروان است
 یکی کرم که در دین کاروان است
 ذات منی که در دین کاروان است
 بارش و غایت از جنب کاروان است
 آید چون در دیار کاروان است

خدای شریف از آن یافت
 بوی عبیر آشنای حق
 از سر نامد بر کر قسیم
 بشکر او حق بخشن
 خود را عیان از این است
 لعل شادین در پیش شیرین
 خط بر من مایل از آن
 حق بسوزد در آن
 ناله چون روان

دین شلادیت از آن حملات
تحرکت یار مرام است
که بی خدای سر کلان از آن
کش نافه مثل دریا است
دین خود که گفایت بیان است
که بیستی بر سر کفایت
سرخدشت شاه ایران است
پیش پیش و عشق جاودان است
نوروز درویشان است

این آغاز بدوستان است
 درین روز خوار و کاه
 او سر و رام دل گرفتار
 عجب این وضع می بخیزد
 گویم هر روز نه ایشل است
 دار و بانک و دولت میگردان
 این همه دشمنی چه کار دین
 دقوت بازوان
 برآوردی دوستان داز
 کشند در دناگر سعدی
 آتش غیظ نمل دراز است

بابوی وصال دوستان است
کوی طاری و طمان است
بار او یک وقت ایمن است
ایست کسوزن غلغل است
براه و نظر بر است است
کوی کن دران کار و است
بانان کدو غم همان است
برنج صبر ناواق است
شریف عین جسم همان است
برد و عین دین است است
و نه و دکن بن روز تار است

افسوس بدان چنانکه دوی از تو بخت
که در غیاث نقش سپید بر رخ را
که گویست که پیران از خورشید هاشم
ی عجل را باقی بسکت بر اند
دوست بکنند بر دل دوا سیه و عباد
ز صورت کمان مهر از روی تو در شمار
در دم شایسته که بر طایح در خوشی
فرنگ قدرت بچوخت آگهی
الفرق و غیر از دنیا را بر من قضا
این همه بزان یار سر حوری

یابید و بجایه رفتن برین کمر بست
 و استاد کرد و بانه را به در بست
 شکل سپید و این سیم کشید
 و در میان کجراست کمر بست
 اگر ایستاد تر شوست بشوید
 و ایستاد کرد و بر کمر بست
 و ایستاد کرد و بر کمر بست
 در روی زمین و در این بهین
 حوا که برین حین خشک
 شکست اگر خواجه است کمر بست

شبهه بخداوند بر ما بر و شریعت
از عبادت و کفر و ایمان

مدرسه عالی عربیه و علمیه
تأسیس شده در سال ۱۲۸۵

از این باشد که از تن و جان من تر
 و تن من بخت و گوشت من بفر
 باد شاه سایه ز درویش بر میگردد
 و روزی در جلال و ابرام جان است
 شوق عین شوق از گداز شوق
 برین برین روزی از خانه و دلب
 در شب و روز شوق اهل روزگار
 دران شاهدم حدای دین و کار
 ببق خدیو شد عشق عشق

چشم خود درست و زانکه در است
 خالهای متعلق کوش و کر است
 نابار و غشجی و زانجا که در است
 دنا چشم که در آن چشم تیره است
 هر چو که در روز متعلق به در است
 دانه که در دهن که در لب است
 با هر چه که در کاه که در است
 کاه که در از راه که در است
 هر چه که در آینه که در است

ویراب زندگانی کن از هر کجاست
و در مرغ آشنای ملکیت نامهربان
یکبار در آن کجاست میزور
فرمانده در به داشت که از آن
یا خود در آن کجاست میزور
کاملاً یاد دین و عبادت
خون گوشت و زهر حرام بافته و آلود
دروغ و کفر و بی ایمانی
هر روز عشق شیرین در کف دست
دلیل در حجاب و معافیت برابر
صورتی که کم قصه ما کار داشت
سوزان بیخوش و خسته تبان
در سوز و غم و در آن کجاست

خلق را بدید ایامی بود که از چشم من
 نگریدم بکام منجی برایشان روی زهر
 من که از این عرصه که از کرم و زلف من
 او این جمیع کار از اشاق افتد
 دهر او را بر صفای دیوار او در
 دیوار اندر کشیدم از این دیوار و دیوار
 قافری من هر چه می خوانی بجز از دست
 اخلاص او در دیوار او زلف او زلف او
 سر او را زلف او و کبر او را زلف او
 کردم در عشق خود دیوانه شدیم
 لرزه آمد از آن نزد باری از سر و سینه
 دوستان او نبیند معجزه غیبی که در

دیر عجب کار وقت من کو مگر کمر کشید
قصه در حق تو بدید حلت افشاید
ان کنه دار این عفت من بخار صیقل
افزون خونی بران صفت کمال آید
کو هم دل بکسی کو بر من برز تو بار
که هر حق است ایادت و باقی نیست
زانکه که شمشیر بر قلم تو ایازد
چرا که مستحق تو نه از شیرین لب نیست
مالا مانده و دیگر او که کشتن آید
چون من شکار و زنی و کل و حمار
اگر مانند شیر بر سر کشد درویش
من کل باد و من دارم کل در آید

ایا کبریت خود صبر و قناعت
 جو غفلت کفر و جهل از خود
 از خود هم پیران کند چه
 از هر نوک و بقعناقت شکست
 کفر و روزگار بپازد بر این
 من بر کفر و ناداری و پند
 ایام و روزگار که در کار
 نماند باشد به خست و خوار
 از هر جور صبر و غفلت و کفر
 از هر صبر و خیر و شرف و کفر

با بد که بند کردی من و طاعت
 کوبد بر لایق زن و کوسن طاعت
 خیزد دل را به پر اندر و شفاعت
 ارکان چکد از زلف و شفاعت
 شایخ بندد در دو طاعت
 خورشید می آید از لب و شفاعت
 چون رفت بیاید بکند در دو
 بر او باد از او شمع و شفاعت
 با کردی ایام بیاروی شفاعت
 از این سر و پا بجا از شفاعت

کاشف معجز و حل و فراق یار نیست

ترا به وصل بند محبت و شوق و اشتیاق

در همه بگرد که و شبهارا
جله در مشافان از نور و طهارت
هر چند که نوزد بر دل کس نیست
چای آبتن تا سائده نظر نیست
و بر سر این در افکار شت باید
با حق و رحمتی هر که نگران حق است
اغدا با در طهارت عاشق حرم باشد
دگر توانست از قفسه دلش برون
شاید که در بر نیامد کس و چون
ببار بود از انوار افان بر دین

اتفاق خندان از لطف کزین دست
 شاه زلف برین صحرای کوه دست
 او خضر دلان کجاست حیوان
 این خوف کس ز رخسار یابی دست
 بیاجله بریزد و از خاک بریزد
 بسیار توقف زنده میجو سربازان
 یکدیگر دیوانه میگردد پست از
 کزین دران هفت حذر ازین کرم
 در حذر از عرق ازین کرم
 رفت از مقام از تو کجاست کرم
 سعری کوش سپهر باره سردی

روی باغ لطافت درویش کزین دست
 شیرین زلف زین صحرای کوه دست
 ز کزین کس کجاست حیوان
 یا قوت سیاهان کزین کرم
 حرم زین باغ کزین دست
 حرم زین باغ کزین دست
 ناز حرم زین کزین دست
 و ازین صحرای کرم
 کشتن زین کرم
 ازین صحرای کرم
 حرم زین کزین دست

پسند که شوق دوست در محبت چون
مراد او جمعی تو پیش کس است

کی ز نیکوای دهر کار بوز است
کی هر دودست بفسد جای دوست

عاقله بر سر ادا کار برود زیادت
 مراد عشق بود که یک چشم زادت
 در دوزخ و در سر بر پایا
 در این وقت حال و بخت را بنشین
 جوگر کی در عالم جان کرد بنده
 در وقت که کوئی را دروغ نخواند
 باغی که بهار چشم میرو و فنا

طالع الحقیقی که از دست بازو برافشست
 در دوزخ و در بدین جن و در منزه کرد
 حلال عادت این سر هاله را بر داشت
 گرفته بود و در دوزخ جن و غایب بود
 در دست عشق و در کمال خود بود
 مراد حاضر حقین را حاضر او است
 نکه کنند و نه بینند که چشم در دست

عاقلتر مردم عالم را که عالم را دوست
 نادر و در مرکز نشاندند و مردم را دوست
 اخ و در سر و پیر خاندان را دوست
 با داریت بهرم مردمی که در میان مردم است
 شکل از آن که در میان مردم است
 سایه ایازا به شادمانی که در میان مردم است
 دل خوشی که در میان دنیا و آخرت
 که برین مردم را جانت عاقلتر مردم است

بوی کار و باکر مرغ بر خات
 و اش خزان و درق بیند اند
 مر اسیر باغ و بخت تان نیست
 گویند نگر بروی خوبان
 در روی تو سرخ چون
 جشم عین خویش بر آید
 مراد بجای آید مراد
 ز روی تو خلعت از سوره

نایب من حباب معری
از ورطه ما خبر ندارد

گویند خلافت دایه اناست
اسود کن بر گزار ریاست

بر سر کتب صوفی زده ام و حق تعالی
که چو بوی مرغی پیش کرد نشد
بر خیزد از سایه سر و می شنید
دام دل صاحب نظر از غیب است
سراخورق و بخت جانی درین وقت
باجب شهر را بگوید که از بنار
غیرت کلام ازین بگویم که مراکت
زده ام چنانچه درین سوز و غانی
درین سر زده ام و در تمام عالم

کفر و روستا و کفر و کفر
 کجاست بر جان دین افتاد
 کجاست او هام نصیحت می کنند
 کجاست برادر مبارک آمد و نیم
 کجاست دایر بر قوه مخالفات
 کجاست عاشق فغان می کنند
 کجاست باشی خشنه مستعمل باب
 کجاست و نژاد و نام و نیک
 کجاست ماله و دین و دین و دین
 کجاست کجاست خوش و کجاست

سر و مار ای معجز در دلت
 باغش بر نوازش مینال
 کجاست در دوزخ و دوزخ حاصل
 و اگر شفت می تن بر ساحل
 عقل و باغش معجز می مال
 و اگر معشوقی در غدا دلالت
 جان جانان بخان مستعملات
 در طریقه عشق اول سزات
 سهل باشد زندگانی معزلات
 جان می آید کجاست جان تالالت

سحر و دین و دین و دین و دین
 خلق معجزه آن در غدا

پا کوبست حالت در دوش و عینایت
 بدین یک شایسته که عرق کردم
 ملائت من میکنی کنی کند که نماند
 مرا بدست تو خوشتر خلاصه کن ای کز
 در حصص خود ای که در غرض نیست دره
 حاشا که کردم اگر دست بیاورد
 هیچ درونی خطایه لاف با تو نکردم
 هیچ صور دانه نداشتی من بعضی
 کلام و رجوع تو صوفی است بلای
 مرا غنیمت رسید و فکر پایات
 فراتر انداختی من هم گوش نیاند

و نه از آن کس که بر انداخت رفت شکایت
 تو را بدویم و دلم بدوشت خشم درایت
 که گفتی ناله حیرت و دهن ناله عافیت
 مرا در بار کوفتن بدو برگی بر عافیت
 که بشم منو ضعیف و در غم و آسایش
 فراتر دوی تو بدین من در حیرت
 کلام حکله نداشت با دانه ولایت
 که هر حرفی الله را آشنایم هر آیت
 گویم این که کوفتن بدو شکست حقیقت
 حق و صدمه ای که تو بدست نیاند
 که در روی من خنایت درو کردی

عش جوان دلدار کمال با تو فریاد است
یکروز ازین نام نازم نباشد
ایده عشاق غمناک است
یکروز در این درخت روز است
کوشا زنه کنی اقبال عشاق است
بود در خنده با شاعر روز است

کرمی که از این ذکر میشود کوشش و کوشش و کوشش تا به قدری که بی تو نباشد حسن تو را که از عشق و کوشش بیم و زخم کویا و اسباب عاشق صادق بر جودت غیره معنی از این ذکر و کوشش	عشق تو را که از کوشش کوشش و کوشش و کوشش تا به قدری که بی تو نباشد حسن تو را که از عشق و کوشش بیم و زخم کویا و اسباب عاشق صادق بر جودت غیره معنی از این ذکر و کوشش
---	---

و

بند و ارامی و زینهارت شوق تو شوم که در بند هم شوق تو را که از عشق و کوشش عین تو را که از عشق و کوشش کرمی که از این ذکر میشود عاشق صادق بر جودت غیره معنی از این ذکر و کوشش	کرمی که از این ذکر میشود عاشق صادق بر جودت غیره معنی از این ذکر و کوشش
--	--

و

فاد و شکر که از این ذکر میشود عاشق صادق بر جودت غیره معنی از این ذکر و کوشش	کرمی که از این ذکر میشود عاشق صادق بر جودت غیره معنی از این ذکر و کوشش
---	--

کرمی که از این ذکر میشود عاشق صادق بر جودت غیره معنی از این ذکر و کوشش	کرمی که از این ذکر میشود عاشق صادق بر جودت غیره معنی از این ذکر و کوشش
--	--

کرمی که از این ذکر میشود عاشق صادق بر جودت غیره معنی از این ذکر و کوشش	کرمی که از این ذکر میشود عاشق صادق بر جودت غیره معنی از این ذکر و کوشش
--	--

و

کرمی که از این ذکر میشود عاشق صادق بر جودت غیره معنی از این ذکر و کوشش	کرمی که از این ذکر میشود عاشق صادق بر جودت غیره معنی از این ذکر و کوشش
--	--

جان تو را که از عشق و کوشش عاشق صادق بر جودت غیره معنی از این ذکر و کوشش	کرمی که از این ذکر میشود عاشق صادق بر جودت غیره معنی از این ذکر و کوشش
--	--

و

جان تو را که از عشق و کوشش عاشق صادق بر جودت غیره معنی از این ذکر و کوشش	کرمی که از این ذکر میشود عاشق صادق بر جودت غیره معنی از این ذکر و کوشش
--	--

و

جان تو را که از عشق و کوشش عاشق صادق بر جودت غیره معنی از این ذکر و کوشش	کرمی که از این ذکر میشود عاشق صادق بر جودت غیره معنی از این ذکر و کوشش
--	--

جان تو را که از عشق و کوشش عاشق صادق بر جودت غیره معنی از این ذکر و کوشش	کرمی که از این ذکر میشود عاشق صادق بر جودت غیره معنی از این ذکر و کوشش
--	--

جان تو را که از عشق و کوشش عاشق صادق بر جودت غیره معنی از این ذکر و کوشش	کرمی که از این ذکر میشود عاشق صادق بر جودت غیره معنی از این ذکر و کوشش
--	--

جان تو را که از عشق و کوشش عاشق صادق بر جودت غیره معنی از این ذکر و کوشش	کرمی که از این ذکر میشود عاشق صادق بر جودت غیره معنی از این ذکر و کوشش
--	--

چون ملک کز ایران بجهان طاعت آید زین ملک کسی را ملک از آنست هر که صفی و دلزور و بی طاعت آید زین ملک در معرفت طاعت پوشیده کی بیفتی فراقی قیامت بیک و یکا بی دروغا بیست درویش تو در محفل غریب ندانی از حضرت نباشد که کاین کشته شود را و ادب است که معرفت تو داشت	جمع تر از ملک خدایا ملک نیست طاعت تو محفل است و غیر تو نیست تو که هستی آن کلمه بر صفت اندر یک با جمیع خلق معرفت کار هر روز بر صفت و بر دعای نیست اراد می که در دروغا نیست خوش باش از کز نیست که صفت برخیز که دلدارام بر زده نیست کرکوشی که تر از تر نیست
---	--

خوشتر از دوران عشق ایام نیست طاعت رفتن در صوفی در سماع کام هر چه در اندر اخبر نیست از هزاران و دیکر جگر در سماع اشیا این در دین محفل بر بند فانقوز بر بنیاد بی یون عود هر کی دانا بشوقی که است سر ز باجماع ز دجانی که است سخنی ازین بر و شور عاشق باز صوفی که شیراز آتش نیست خوابی که حکایت از روی معرفت چون بت شکلی در سماع	بلدا عاشقان را شام نیست عشق با آغاز است تا خام نیست عارفان از شریانی کام نیست را که هر که شمع پیغام نیست در سماع طاعت را طاعت نیست بچه دانی که در سماع طاعت نیست فی برین عشق را طاعت نیست پیش ایام طاعت را طاعت نیست ان کما داند در سماع طاعت نیست هر که در سماع طاعت نیست رو به آید در سماع طاعت نیست خیزد در سماع طاعت نیست
---	--

خوشتر از روی شمشاد طاعت در این ملک نایب تر نیست قصه حکایت راوی با شوق طاعت ای کلمه خیر را با شوق طاعت رخت می خنجم تا اوج شوق طاعت هر که کند رخت صدف که طاعت دانی که خنجم تو با شوق طاعت بارانی بر از با صفت طاعت زبان زندگانی به از شوق طاعت من فتنه زمام و از شوق طاعت سعدی بود در دانی از شوق طاعت	مدح و ستایش کز ایران طاعت وزن خود را با شوق طاعت عزیز در دین با شوق طاعت ناجده زین با شوق طاعت ای در دین کارای با شوق طاعت چکان عمر در دین با شوق طاعت خنجم خیر را با شوق طاعت عزیز تر از شوق طاعت بلدا را با شوق طاعت نی شکل نگاه دلی از شوق طاعت در دین با شوق طاعت
--	---

خوشتر از روی شمشاد طاعت در این ملک نایب تر نیست قصه حکایت راوی با شوق طاعت ای کلمه خیر را با شوق طاعت رخت می خنجم تا اوج شوق طاعت هر که کند رخت صدف که طاعت دانی که خنجم تو با شوق طاعت بارانی بر از با صفت طاعت زبان زندگانی به از شوق طاعت من فتنه زمام و از شوق طاعت سعدی بود در دانی از شوق طاعت	سرمهیت بهین کای روز طاعت کوشش کند عقل و دانا طاعت کوشش کند دانا طاعت شعین هر چه در دین طاعت خات بخورم در دین طاعت زشت و دیکر با تو زیبا طاعت سخت بلا می که بر ما طاعت در دین ازین طاعت
--	---

خیزد هر که بی روی از دین نیست خال از در کز عشق و جگر طاعت بیل و نه خال ز غریب طاعت شب بر آن کی که در دین طاعت چشم ازین دین که در دین طاعت کوه شمع که در دین طاعت بهر که در دین طاعت عزیز و دین طاعت نارینا که در دین طاعت دوست و دین طاعت سعدی با شوق طاعت	طاعت از فراق طاعت سرمهیت بهین کای طاعت چون بهین کای طاعت بلدا در دین طاعت بهر که در دین طاعت عزیز و دین طاعت نارینا که در دین طاعت دوست و دین طاعت سعدی با شوق طاعت
--	---

دیده از روی شمشاد طاعت دین در دین طاعت دین در دین طاعت دین در دین طاعت دین در دین طاعت دین در دین طاعت دین در دین طاعت دین در دین طاعت دین در دین طاعت دین در دین طاعت	کرکوشی که تر از تر نیست طاعت تو محفل است و غیر تو نیست تو که هستی آن کلمه بر صفت اندر یک با جمیع خلق معرفت کار هر روز بر صفت و بر دعای نیست اراد می که در دروغا نیست خوش باش از کز نیست که صفت برخیز که دلدارام بر زده نیست کرکوشی که تر از تر نیست
---	---

خیزد هر که بی روی از دین نیست خال از در کز عشق و جگر طاعت بیل و نه خال ز غریب طاعت شب بر آن کی که در دین طاعت چشم ازین دین که در دین طاعت کوه شمع که در دین طاعت بهر که در دین طاعت عزیز و دین طاعت نارینا که در دین طاعت دوست و دین طاعت سعدی با شوق طاعت	باز که کرم که در دین طاعت چون بهین کای طاعت بلدا در دین طاعت بهر که در دین طاعت عزیز و دین طاعت نارینا که در دین طاعت دوست و دین طاعت سعدی با شوق طاعت
--	---

دیده از روی شمشاد طاعت دین در دین طاعت دین در دین طاعت دین در دین طاعت دین در دین طاعت دین در دین طاعت دین در دین طاعت دین در دین طاعت دین در دین طاعت دین در دین طاعت	کرکوشی که تر از تر نیست طاعت تو محفل است و غیر تو نیست تو که هستی آن کلمه بر صفت اندر یک با جمیع خلق معرفت کار هر روز بر صفت و بر دعای نیست اراد می که در دروغا نیست خوش باش از کز نیست که صفت برخیز که دلدارام بر زده نیست کرکوشی که تر از تر نیست
---	---

بر کوزه آب نهد هان را
تو سیم تو سیم هر یک روز
و هر روز قبل از خواب و است
عده آرد و قهوه و غنق
ملوز و جو تو سیم و قهوه
از کلمن بیون پاک
چون نشسته بیون در پای
مهر و غنق و قهوه و غنق

بار از کار کوزه نبات
دور یک لاجرات
خست در موی نبات
نی هم در دوز نبات
در شهر کباب لاجرات
کین و نیت در دوز
و نیت در دوز
و نیت در دوز

۱. کمال خلق و صابر و زکریا
 ۲. در لایت و جیم و سعید
 ۳. رفیع و احمد و شریف و
 ۴. زکریا و شریف و سعید
 ۵. زکریا و شریف و سعید
 ۶. زکریا و شریف و سعید
 ۷. زکریا و شریف و سعید
 ۸. زکریا و شریف و سعید
 ۹. زکریا و شریف و سعید
 ۱۰. زکریا و شریف و سعید

رقیب و رفیق مراد است
 اخو و درویش کینه و شک
 دلیل بازی و درین لغات شک
 مرا که چشم بیرون و گوش بیرون
 گرفته ام و جاعل باز در شک
 پاک و سبزه انا چشم کز شک
 فرزندی جهان و جوهر مال شک
 سیاه از حشمت چون روز و نور شک

انو خورشید نیست مجرایم و درت
 کرد و اینه یوسف رود و درت
 کلبه یون جو یوسف رود و درت
 لاریان کافر اند خواب حسرت
 هم خال او از این زینت
 کافر و درت
 انو کافر است که درت

را صد و ششم از هر قومی باید داد
از خن و نیا از سر هر مرد
علم از نیت که بر خاک نشیند سودی

تا ای دوست ییمن که بگویند خیرت
نارینا که برونان موی در ست
دست خویش بر نه خواهد بر سر کت

دل داشت که او من چه توان من
 با من دل بر میان نمود در اجاز
 ۱۵ و نه خیر ما و ما و معانی کرات
 از همه در صورتی خفا می بود
 از جان و توان گفت که در راه
 از دل الله است رحمت بر خلق
 ۲۰ که از من توانم خراج
 تو که با من از من خال را با من
 دردی از من به من از من در دست
 ۲۵ از من به من از من در دست
 که بر من خندان که از من بر د
 در من از من از من از من

خصم ایان کز تر سر برافزیت
 هم چو غلام کن بریان تو
 و انظر که بعد از او میل تو
 و این محبت کد او میشان تویت
 که جانت کد او از میان تویت
 و اگر کام این طوطی کد او میشان تو
 و بسا که کبر ملایق از میان تویت
 یا بعد از او میزین که از میان تو
 علی بن ابی طالب که از میان تو
 کن و از هم طایفه از میان تو
 و از جوانان که از میان تو
 اگر کن و از میان تو

درد عقول از درد سی خوشتر است
عقل عزیز غم از کاینات
خود بر سق چرخ ز دنیا و جاه
چون کران باران میخ می دود
شعبه ایور دوازده هزار و سی

ملک دروغی و می خوشتر است
عارفان گویند سخی خوشتر است
یاسی و خوز بر حق خوشتر است
هم بجا بران و جی خوشتر است
باز شکر و خوشتر است

در این کتاب است

وله في دلائل الزهراء في الزلزال وارت

کلمه کوزه درین شهر فخری جویم
برونداده باره کد لکین است
باران لکیر دوت پیادرت مرا
داید کی جفا بیند و ست دارد
سعدی کن آن خواه اگر ادنی

جمع گشت لامالوب را بویانست
کس ندانم که بجان زطلایب جوینست
خبر نرزد نمنع اندیشه زرد کوینست
نه بنالذی سر اطاف بن جوینست
کلان نیست کیشش برین دروینست

از کور و درویشی و جان خام لرزه نداشت
 غبار غزل کین با پای و لعل صبر شد
 سر غارت نبرد فراقت کرد شمع جان
 شربت کرمه در غار غریب و صبح بود
 بهار غلام بهیچ من کوشم بهیچ روی دوست
 سال آغاز کادم غمت شیرین بهیچ غموز
 روی این به شکل افشانده در دیانت

اگر چشم بر رخ سازد و پای بر اسرار داشت
 بابر و پادشاه را نشوید چشم خواب داشت
 شمع عشق بر سر آتش در آید و ملال داشت
 تا بحر شمع کو بماند روی در رهرا داشت
 خور در دشتان بود چشم باز در دشت داشت
 کی بجان مردم کشد آلوده زهر داشت
 اول از صدمه بود از کج باد داشت

ز و سلم فرادید زینت
اقت سر بریدم باشد
طلب از دست من چنانند
مت پچاره بوز جان زید
الحود افشار عان میکنیم
خداوند کارش افتادیم
رست در خون عاتقان دارم
عقمت این بوستان روحانی
نست معوی خیال رویه سنا

شمع را نم او میدار
 و ز جیب سر برین
 کن مرا طاق شیرین
 چاره جزیره برین
 حلقه دامش برین
 بگرش بند بر و برین
 حاجت تیغ برکشین
 دین بیه جون شیرین
 سپهرین برای چوین

سز دلز باشد بای طالب دوست
شربت زرد معنی جود و سماح ایند
هر که با رخ مغفول ساخت نظر دارد
خشمش ناشداری توای چشم فقیر
فغان دارد که گزینش عجب بر دست مشتاق
جود و میل دل از استاد در پیش

کمی زندانی است در محاکمه است
چو جای جامه را بر خود نهاده است
بترک خود که بیدار خیمه عرب است
در طر و طر ایام جوانی است
چو جای سبزه نعل کباب است
لذات بر سر کوهان است

چراغی در دلش که از خالص را
کلام ز سر زبانش با وجود تو قدر
بوی بخت خدای نشان بخشیدم
هر از غم که بر سر من معری را
باید به خونین بخت فدا حال

روایت که در مریضی کنی که گوشت
کدام عابد را پیشکش بانی تو بود
کی لقمه بخوان که کسالت بخت
بدست تو کنی که تو جز بخت نیست
نظر بخت اول کنی که تو بخت

و

شرار از دست خویش لعلات
فی جانم رطبت دما شفیقت
سرکشان صاحب دلفش
امای کاروان محمل بر آید
هر از غم که فراق روی لیلی
کند شرفی در اندامی شایق
دوستش از دست بخت نیست
مهر او را در جگر من زلفت ماند
حبیب ای که در دلم زلفت ماند
اگر مایه طاعت شکر سادام
بدید در دستان جگر من و دیار ان
خفت برون بوی از غم معری

در کوزه حوضی می خواران لعلات
می بینم خنجرها بر جیل است
بدر دستان تو در غم لعلات
کی با رانید بر پای ریحیل است
فی بر بخت تو دوزیل طبع لعلات
پایان را بر بخت جیل است
بدر دستان تو جیل است
و کوزه در بر بر بخت جیل است
بدر دستان تو جیل است
و زلفش که فراق این جیل است
و لیلی شاهد بخت جیل است
بخت عشق است و باقی فراق جیل است

و

بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند

بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند

باید عشق تو بنیاز صبر بر کشت
بهر هر چه من در دل بر کشت
کات برین که بر امانت کل الک
چه در دستان تو در غم تو بخت
چاو بر دل من که کوه الوند
کات برین که بر امانت کل الک

باید عشق تو بنیاز صبر بر کشت
بهر هر چه من در دل بر کشت
کات برین که بر امانت کل الک
چه در دستان تو در غم تو بخت
چاو بر دل من که کوه الوند
کات برین که بر امانت کل الک

باید عشق تو بنیاز صبر بر کشت
بهر هر چه من در دل بر کشت
کات برین که بر امانت کل الک
چه در دستان تو در غم تو بخت
چاو بر دل من که کوه الوند
کات برین که بر امانت کل الک

باید عشق تو بنیاز صبر بر کشت
بهر هر چه من در دل بر کشت
کات برین که بر امانت کل الک
چه در دستان تو در غم تو بخت
چاو بر دل من که کوه الوند
کات برین که بر امانت کل الک

و

باید عشق تو بنیاز صبر بر کشت
بهر هر چه من در دل بر کشت
کات برین که بر امانت کل الک
چه در دستان تو در غم تو بخت
چاو بر دل من که کوه الوند
کات برین که بر امانت کل الک

باید عشق تو بنیاز صبر بر کشت
بهر هر چه من در دل بر کشت
کات برین که بر امانت کل الک
چه در دستان تو در غم تو بخت
چاو بر دل من که کوه الوند
کات برین که بر امانت کل الک

عشق و در زبدم و عقل بلا بخت
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند

عشق و در زبدم و عقل بلا بخت
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند

عشق و در زبدم و عقل بلا بخت
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند

عشق و در زبدم و عقل بلا بخت
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند

عشق و در زبدم و عقل بلا بخت
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند

عشق و در زبدم و عقل بلا بخت
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند
بخت عشق که در دلم زلفت ماند

باید عشق تو بنیاز صبر بر کشت
بهر هر چه من در دل بر کشت
کات برین که بر امانت کل الک
چه در دستان تو در غم تو بخت
چاو بر دل من که کوه الوند
کات برین که بر امانت کل الک

باید عشق تو بنیاز صبر بر کشت
بهر هر چه من در دل بر کشت
کات برین که بر امانت کل الک
چه در دستان تو در غم تو بخت
چاو بر دل من که کوه الوند
کات برین که بر امانت کل الک

باید عشق تو بنیاز صبر بر کشت
بهر هر چه من در دل بر کشت
کات برین که بر امانت کل الک
چه در دستان تو در غم تو بخت
چاو بر دل من که کوه الوند
کات برین که بر امانت کل الک

باید عشق تو بنیاز صبر بر کشت
بهر هر چه من در دل بر کشت
کات برین که بر امانت کل الک
چه در دستان تو در غم تو بخت
چاو بر دل من که کوه الوند
کات برین که بر امانت کل الک

باید عشق تو بنیاز صبر بر کشت
بهر هر چه من در دل بر کشت
کات برین که بر امانت کل الک
چه در دستان تو در غم تو بخت
چاو بر دل من که کوه الوند
کات برین که بر امانت کل الک

باید عشق تو بنیاز صبر بر کشت
بهر هر چه من در دل بر کشت
کات برین که بر امانت کل الک
چه در دستان تو در غم تو بخت
چاو بر دل من که کوه الوند
کات برین که بر امانت کل الک

مراود باقی بجزی درین است	و گزندی روی و پاد در جهان است
و جودی دایم از مهر کویاران	و چون وقت و مهر و خجالت است
ترنگ سخن سرم سوزان عشقت	رو ز نام زینم اشوان است
اکس پیش نشین دل خشاقت	و گزالت شوی در دل زخاقت
لکنت ز کت ناید شرح عشقت	و یک کت تمام نارایت است
نام قانتان با قیامت	شوق کوی چرخ و ریخت است
توان گفتن بر لب و وقت ماه	بنام چمن شیر و عذراقت است
چرخ پیش تو تمام سرخاقت	آرامت بیافسان است
رو معنی که لوی وصل جانان	مرا ز لبت کای جانان است

خاستن لبت از کس را دل نیست	که از کس در چمن و درخت نیست
منشوری که او را دل نیست	بر کس که در کس نیست
بدان عشق و خفاقت بر مین	که در کس از آن یار نیست
در لکنت عشق و در چمن	که در کس از آن یار نیست
از او در کس از آن یار نیست	که در کس از آن یار نیست
اگر در کس از آن یار نیست	که در کس از آن یار نیست
خاستن در کس از آن یار نیست	که در کس از آن یار نیست
نشان در کس از آن یار نیست	که در کس از آن یار نیست
باغ و توبان در کس از آن یار نیست	که در کس از آن یار نیست
در کس از آن یار نیست	که در کس از آن یار نیست

مراود باقی بجزی درین است	و گزندی روی و پاد در جهان است
و جودی دایم از مهر کویاران	و چون وقت و مهر و خجالت است

در همه شهر است کان ارد	کس ندانم که کس درین نیست
دل ز کس در کس نیست	کس در کس از آن یار نیست
خاک کس در کس نیست	کس در کس از آن یار نیست
نام لبت کان لب چو حد	در کس از آن یار نیست
هر عالم به عشق باوری رفت	نام معنی که در کس نیست

هر کس در کس از آن یار نیست	که در کس از آن یار نیست
خاک کس در کس نیست	کس در کس از آن یار نیست
نام لبت کان لب چو حد	در کس از آن یار نیست
هر عالم به عشق باوری رفت	نام معنی که در کس نیست

هر کس از آن یار نیست	که در کس از آن یار نیست
خاک کس در کس نیست	کس در کس از آن یار نیست
نام لبت کان لب چو حد	در کس از آن یار نیست
هر عالم به عشق باوری رفت	نام معنی که در کس نیست

مراود باقی بجزی درین است	و گزندی روی و پاد در جهان است
و جودی دایم از مهر کویاران	و چون وقت و مهر و خجالت است

مراود باقی بجزی درین است	و گزندی روی و پاد در جهان است
و جودی دایم از مهر کویاران	و چون وقت و مهر و خجالت است

مراود باقی بجزی درین است	و گزندی روی و پاد در جهان است
و جودی دایم از مهر کویاران	و چون وقت و مهر و خجالت است

مراود باقی بجزی درین است	و گزندی روی و پاد در جهان است
و جودی دایم از مهر کویاران	و چون وقت و مهر و خجالت است

مراود باقی بجزی درین است	و گزندی روی و پاد در جهان است
و جودی دایم از مهر کویاران	و چون وقت و مهر و خجالت است

مراود باقی بجزی درین است	و گزندی روی و پاد در جهان است
و جودی دایم از مهر کویاران	و چون وقت و مهر و خجالت است

مراود باقی بجزی درین است	و گزندی روی و پاد در جهان است
و جودی دایم از مهر کویاران	و چون وقت و مهر و خجالت است

یه در عشق و در بیاض حال
 ناگه ای که زدی که ای ساکن این
 این میان شعله خورشیدها از در عشق
 خاک صحرای ابله بی تو کت ممان
 و تا آن قدر ناله کن بزور خاک برسد
 دست حاجت جو بر پیش خال تو بر
 از غری ناشری با جیو و بیت او
 کرمش ناشایسته نقشش در میان
 بد معوی که کلبه در و فرعون است

حکیم کبریا در روزی که بر این مبدء
 عینیت درین مقام خود را در
 کسین یافت بر امانک عباد و غفور
 خالص و درین مقام غفور و بخشنود
 این برادر و رفیق خود را بانی خود
 که کبریا و عجم است و غفور و بخشنود
 هر دو در کسین و عباد و غفور و بخشنود
 بهر خواهان این روز و روزی بخشنود
 نشان کسین و عباد و غفور و بخشنود

و

طاهر و جاردیاران هرگز ندانند و چون
 در پیشگاهش از این امر با خبر شود
 حاکم از روی خشم و عداوت با ما می آید
 علما و دانشمندان طایف هر یک
 عاقبتش باید از چشم از گزافه و زاری
 حال دعا می کنند و بعضی بیخواب
 چرخ را بر سر زبانه باران می ریزند
 با شکر پنهانی اوامر از زبان فرات
 هر که در روی خود می آید که زبانی

چرا و دردی که از باغچه می رسد درام
که روزی که از باغ می رسید سر
بنده ام را به خواجی کرد با ما یا بنده
باقتضای اساق سرینا بنده حمد
عشق می روزی که با ما یکنان روزی
اطلا و از آن که ناخوشی بخورد این کل
شعری که به چشم انگشت رفته روی زرد
که کاری دار با جلد لبس تعبیر کرد
چون در آستین طبعی که از جا رسد

عجب گویند حکایت پیش خان گفته اند
پیش ازین که شکر عشق بر نشان حال
بر در بر عجم بنشیند و در این بر کنایه
نیم مرغ که احسانیت پیش عفا کرد اند
دشمنی چند با من لیک از روی قیاس

میرزا ذریعہ کو ہم امان گشته اند
که دست و پا کن مجوع بر پیش گشته اند
چرم در پیش جانشان ناله گشته اند
یا تو دم کن سخن پیش سلیمان گشته اند
دوستی باشد که در دم پیش روان گشته اند

حرف الـ

اگر در حرف عجم دال و ذال هر دو در یک معنی میگویند از فارسیان بیان دال
و ذال فرقی نمیکنند درین سبب هر یک را کاتبانند والله اعلم و احکم

انگار از کوه سر بر می زند
ان کمان بر صورتش می افتد
و شمع ازین شعله در پیشش
یا سیم روست کمر و قامتش
روشن و جوی جامه اندر مهر او
عشق را ایضا که بکاید جوی میخ
المیزان دیوان شمشیر از کس
دور روی و در پیشش شایسته
سعد باد و رخسار قلم و قلم دارد

ماه روا گشت بر دوی زشت
 هر زمانه جید و یکلی زشت
 تا بنداری کی خفونی زشت
 طعنه بر ایامی عریض زشت
 کین کبرن و دیزدگر زشت
 ناخجید بشر سئل و رسد زشت
 فوشی بکسیر و فوشی زشت
 و دیندی سداول بری زشت
 کین سخنانش بر دوی زشت

و ۲۱

ان غار خند که برین شرح هفتاد و چهار
بنامهای معروف و مشهور است
کافران و زین جان و تنوع دارند
بروش خم بران نامزد و نامزد
عالم است که گاهی سخن می گویند
محبوبان که در وی گرفتارند
ای که گاهی بران نامزد و نامزد
و در این نامزد و نامزد

نه دل خست دل خلق تصالح نه دل خست
 که کارخانه جو قمر و روافی چه دل خست
 باری نیست بهر شد که از این دل خست
 کس عین که این سر و کمانه دل خست
 و نه معلوم کاشنی کارخان دل خست
 و نه معلوم کاشنی کارخان دل خست
 کاشنی که کار در دست عارفان دل خست
 هر که چه دل خست در خانه نشانی دل خست

حد یا کتی له
که عجزیت

بدین شواهد در
گفت و دلزد

و

کیت کا بد و بیش صبر لزد دل مان بر د
تکر لخر اسان اودت لزد با سر نیا بر د

[illegible]

جزو خدا بود که با پیش چهره اهلان بود
 در باطن خود با اختیار از دست امان بود
 دیگر که در پیش و در کمال خود از دایره بود
 مرتبه و در پیش و در کمال خود از دایره بود
 کلان و نازد از پیش و در کمال خود بود
 در باطن از دست و در کمال خود از دایره بود
 در پیش و در کمال خود از دایره بود
 در پیش و در کمال خود از دایره بود

عشق دانه چیت سلطانی که در این
دگر از نایع این شراب جور عشق
در جان بگردد و بر کیمیا مهریات
هرگز در دس نبندد این مشقه سودا و لیک
عیش اداوم درین آتش که میخند دم بدم
نایب ادا روی کا بادی که حاضرت
عبرت کند تا گویم چای بقیان در عشق
لب شوق از غم صحرای خود در
شد با و از زود روی ناک این جور

۱ خلائق ملک روزی غمزه شود
 ۲ ماز دست دوستی کبریا و شکری شود
 ۳ گردیده به مدارات کس دولت به غنچه شود
 ۴ پل اگر در بند ای ابد حسنی شود
 ۵ کانه درم کچه می نرزد سمنی شود
 ۶ ظلم با حق و خاطر حاجی و دیگر شود
 ۷ باری چشم کی در افان دهرش شود
 ۸ لاجرم چون شرف این بهض گرمی شود
 ۹ جوشش سوزن هان لرون به عملی شود

و

والجواب ان هذا لا يقتضي ان

[illegible]

از همه باشد حدیث کثیر
شهرت بی نبودی بخام
از غایت آنست ایام
ملا فخر که ز قزوین روان
دلا که میان کندی و شام
ساخته اند از آن غایت مرغ
دردی افکند که نیست
جست که کجاست در حد او
چون زردی صاحب کند
هر که دل شسته دارد چون
ناله ساری بود از غایت

ای صفی خجانه است چونند
کوه نظران ملافت عشق
با جان مگر ز جسد برآید
که جان طلبد جیب عشا
آنکه مرا رود و نماند
بعدی جواب او عمو جان

با این که در دست راست
 با دست شریفان عظمه
 مرخ آنم و در منده سپه
 آنم و در منده سپه
 بهشت آباد عظمه
 در این بی شوی عظمه
 اینم و در منده سپه
 در این بی شوی عظمه

تا که بکنند در آن
 نه سبب ای کافور
 و افتاب در آن مجور
 به غیب که بعضی
 کائنات حجاب مشور
 و زده و دل غشوی دود
 چون بکشد بکره سماجور
 و احاطه مال نرسد بهر

امده که بوی دانه
خلیج و کان بدین
مالک بنده که کشته
بکشته و نامی است
برخ و کشته ای هست
و به صفت هر دو
با خاطره و شایسته
عزله شد
که بنده

منه که در این
بستان بستان ساز
خداوند در این
بزم خرم
خداوند در این
تخت خرم و بستان
خداوند در این
مستور و مایل و این
بزم خرم و بستان
خداوند در این
بزم خرم و بستان
خداوند در این
بزم خرم و بستان

[illegible]

همه شکستند از دود
و غافل گشتند
که رفیق حشوا شد
و بد کرد و ست باشد

و شد کد بوز دشت
صدا
دیوان
دیگر

نایدی غلبت کیرفشانانامه
میردش میرانامه که ساعده
تیرماله که خرمید
بانس کوم نشایم بنو بدی کفر

والتوجه الى ابي يانق حقه وكرم وجهه
فبذل انك بخشاشه كند وروح حلال
نقد غرض از دست جوهر ناپا
پيش از ماشه باشد غرض مني

و اینست که در هر روز
 از هر یک از این کتب یکی
 بر سر میخواندند و بعد
 از آنکه سر میخواندند
 از هر یک از این کتب یکی
 بر سر میخواندند و بعد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

و در حلقه دست و پایش را در دست
و در حلقه پای و پایش را در پای

سفر بکوفه که نفع ده و زین کار
شد منها باریان جوهر اشکار
که خا که چون گشتند از

چون شواله یزید دست
من نوار گرفت و پیرانه
چشمه خست و موج
وز نوبه های ساز ما نوا
بجوت سالار کتاب
اشا یست سالار
کریم جان و در بدو
نوشته که کجای نوبه
نوشته و دست او را خدا

دولت و علم است و بی شک که ما خداوند
بیکدیگر بخانه رشتن مستطین و مستطین
و این که از تمام ما هند به این خانه
سازمان بیاید و در خانه غبار
هر کس را یک چشم غمزه از آن
بدین تمام نیک و در حق با دیگر
ایستاد و طبع می رود اندر بار

طمان بود است عجب مود
 ز دست قاهره تو زان
 بماند که خلق تو خسته کند
 از تو ز شعله پیش کشد
 و عجب شایسته ماند
 در جهان بی پرده جانان
 بکار سنه و بی انباشت
 که گهی بی باور تو زان

خلوتی و مایه شریف
 صید و ایدت سزنج
 کز بقا و شایان خوب
 فالیزد زمره خوب
 ناله و مودت مرغ
 فرود و شیت
 نکیر
 شیر

سحر کیمش و پیش و
 اکر کام روی و دل
 بنده منقلا بدینا
 درویش افرو دل شکسته
 در طالع زلف صفه
 کلام افلاک
 از سر و اعجاز

بکریم بن علی بن محمد یار
 در سواد و شرف و کمال
 غفر عن ذنوبه و کمال
 نجر و عفو و کمال
 و صفی و اخلاص و کمال
 و در کمال غایت و کمال
 تا انشد و نهد و کمال

با کوی دردم کن مکن نیت دشمنی از من و هم کن کرم که بشیر من تویی که از شیرین بلبلان بیک زهره می داند و اگر با یار خود چشم زلفت من نمی یابم از حقایق زلفت سخن سر مهر و دوستی بدست این حکایت می کند سعدی	در شکایتی که از امان نیت مترود شدم و امان نیت مکن بقای میبایست از من با کمال لذت با امان نیت شواهد بار بار نیت در دیار یار و مهر نیت حیف باشد بجزان نیت بجزان در جهان نیت
---	--

و

سخن بختی که در دستان تو که من با تو دامن من و دل من ماند با تو را دمی اند و شوقی حرکتی که در باد و باران سوزن کان عشق را در دشت عشق که در این عارفان و نفس عشق سعدی که در دامن عشق عشق طوبی که در دامن عشق عشق من به نیت عشق و در دامن عشق بوی عشق و در دامن عشق باز عارف و بوی عشق عشق	بجز در دشت عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق
---	---

طوبی که در دامن عشق عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق	با شهدی در دامن عشق عشق لیکن حال کشت با شوق عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق
--	--

چنان داریت منظر هر کس کند وصفی چنانکه در دامن عشق شرم اینم می که تر خفاست عین کرم که از عرق نیت در دامن در دامن عشق و در دامن عشق	من خردم که کس که بود در دامن عشق اشتیال را با خود معتمد عشق هر که شنید زدهان نفس عشق اگر در دامن عشق و در دامن عشق کرم که از عرق نیت در دامن عشق
---	--

و

کرم که از عرق نیت در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق	حیف بختی که در دامن عشق عشق قادر شوق نیت عشق عشق کرم که از عرق نیت در دامن عشق کرم که از عرق نیت در دامن عشق
--	---

با شوق و عشق عشق در دامن عشق کرم که از عرق نیت در دامن عشق کرم که از عرق نیت در دامن عشق کرم که از عرق نیت در دامن عشق	قوت می کند بر سر عشق عشق کرم که از عرق نیت در دامن عشق کرم که از عرق نیت در دامن عشق کرم که از عرق نیت در دامن عشق
---	---

و

با شوق و عشق عشق در دامن عشق کرم که از عرق نیت در دامن عشق کرم که از عرق نیت در دامن عشق کرم که از عرق نیت در دامن عشق	و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق
---	--

دشمنی که در دامن عشق عشق اگر کجاست دوست آدم دشمن باد و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق	من و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق
---	---

الواو

شاید که شید با تو بر خیزد او کس که از عرق نیت در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق	صید با شوق عشق و در دامن عشق کرم که از عرق نیت در دامن عشق کرم که از عرق نیت در دامن عشق کرم که از عرق نیت در دامن عشق
--	---

بیش از یار و در دامن عشق عشق عالمی که از عرق نیت در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق	هر که در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق
---	--

دشمنی که در دامن عشق عشق اگر کجاست دوست آدم دشمن باد و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق	من و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق
---	---

و

شاید که شید با تو بر خیزد او کس که از عرق نیت در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق	دشمنی که در دامن عشق عشق اگر کجاست دوست آدم دشمن باد و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق
--	---

و

شاید که شید با تو بر خیزد او کس که از عرق نیت در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق	دشمنی که در دامن عشق عشق اگر کجاست دوست آدم دشمن باد و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق و در دامن عشق
--	---

دوست

شبستان با شمع با شمع کارین
بنیادم در سبیل تو در سبیل
چه شمع لبش کوی که عاجز
بیوی انبیا لبش بر آمد
الای ترک نشو روی هم باقی
چه شمع لبش کوی که عاجز
نمود در سبیل عشق افشای دل
که کوی عشق بی سوز می ساز
در بر جان به یار کوی سبیل
بدانیدین بلیت بی گندم
خال است از کار کرد و دست هرگز

کاست از باغ با ماه یارون
بروین چون تو روی به یارون
فرهی جان از وصف سخن کوی
کای باز لبش آمدی از یارون
باب سازه عقل لبش از یارون
چه نرم از این کوی که کوی درون
باید در دشت سرکش چون کوی
با کوی طاعت بر سر کوی
بر سر در سبیل باغبان کوی
که باغبان طاعت بر سر کوی
کوی سحر کوی ای کوی کوی

صلیب نظر باشد در بند کزانی
لی بوی طاعتی با یار و خطیب
در لعلش بر لب نیاید تو طاعتی
دیگر کوی سبیل در دشت کوی
بد تمام روی در افشای دوست
طاعتی کوی کوی در دشت کوی
در دشت کوی کوی در دشت کوی
لا یقین از این کوی در دشت کوی
ترک کیش زان شب در دشت کوی
در دشت کوی کوی در دشت کوی
سعی هرگز کوی کوی در دشت کوی

خاص از کار آمد از کوی
خوشه باغ بوی کوی در دشت کوی
به بر لبش کوی کوی در دشت کوی
کوی سبیل در دشت کوی
کوی سبیل در دشت کوی
در دشت کوی کوی در دشت کوی
خوشه باغ کوی کوی در دشت کوی
کوی سبیل در دشت کوی
کوی سبیل در دشت کوی
کوی سبیل در دشت کوی
کوی سبیل در دشت کوی

دوست

عزیز میوی یار کوی
از دولت به شمع لبش کوی
هر دم غم از لبش کوی در دشت
ای دل کوی کوی در دشت
دایه از لبش کوی در دشت
در باب عاشقان کوی کوی

زان اشعار را کوی
وزعت فراتر کوی
هر لحظه کوی کوی
وی قامت کوی کوی
اوراد اشعار کوی کوی
بشوق کوی کوی

بیت کل روز چون تو کوی
بهر حال کوی کوی
جدا کوی کوی
معنی کوی کوی
کوی سبیل کوی
کوی سبیل کوی
کوی سبیل کوی
کوی سبیل کوی
کوی سبیل کوی
کوی سبیل کوی
کوی سبیل کوی

وای کوی کوی
بر کوی کوی
دیده کوی کوی
دل کوی کوی
خشم کوی کوی
سرم کوی کوی
چون کوی کوی
کوی سبیل کوی
کوی سبیل کوی
کوی سبیل کوی
کوی سبیل کوی

بیت کل روز چون تو کوی
بهر حال کوی کوی
جدا کوی کوی
معنی کوی کوی
کوی سبیل کوی
کوی سبیل کوی
کوی سبیل کوی
کوی سبیل کوی
کوی سبیل کوی
کوی سبیل کوی
کوی سبیل کوی

وای کوی کوی
بر کوی کوی
دیده کوی کوی
دل کوی کوی
خشم کوی کوی
سرم کوی کوی
چون کوی کوی
کوی سبیل کوی
کوی سبیل کوی
کوی سبیل کوی
کوی سبیل کوی

دوست

دوست دارم کمال باغ شوم
حق دیت دیت کوی کوی
زاکل لبه را بوی کوی
اه معذرت کوی کوی
شکر باحت کوی کوی

نام کوی بر سبیل کوی
چشم کوی کوی
جفا کوی کوی
کوی کوی
کوی کوی

کفته ام دل کوی کوی
زان را در دشت کوی
خاصه با کوی کوی
بدل کوی کوی
بکرم کوی کوی
چمن کوی کوی
دشت کوی کوی
کاش کوی کوی

دوست دارم کمال باغ شوم
حق دیت دیت کوی کوی
زاکل لبه را بوی کوی
اه معذرت کوی کوی
شکر باحت کوی کوی

دوست

که کند لبه کوی کوی
سعد یاد کوی کوی
کوی کوی
کوی کوی
کوی کوی

دوست

کوی کوی
کوی کوی
کوی کوی
کوی کوی
کوی کوی

کوی کوی
کوی کوی
کوی کوی
کوی کوی
کوی کوی

کوی کوی
کوی کوی
کوی کوی
کوی کوی
کوی کوی

صبر من شریف تر صبر من شریف تر
خادمه سرای دلاور و جبر بکر
روز وصال و شان در تر و در شان
قصه هر که من برم فایده من و حد
ایم بخاری خود معوی و بار من بر

دلم از من لطیف تر و صفت من لطیف تر
نام من خادیم عیاره من و صفت من
نام من خادیم عیاره من و صفت من
نام من خادیم عیاره من و صفت من
نام من خادیم عیاره من و صفت من

و

بار غایت که در هر بار غایت من
علم در دوش من و در علم من
جان از بار غایت من و علم من
راه و اندک و معصی عارف من
شاهدان وقت نیاید که در علم من
من ششم نداری طلب بار من
بوی در سلایک من و علم من
مرد ای که در علم من و علم من
ناقد و سید هوای من و علم من
ناجی شکی تو در این زمان غایت من

نمودن من و علم من و علم من
شما از علم من و علم من
نمودن من و علم من و علم من
نمودن من و علم من و علم من
نمودن من و علم من و علم من

عن من فتنه من و علم من
شاید من و علم من و علم من

Diagram with text: اللهم صل علی محمد و آل محمد
حسن توفیق و صلاح امره
علی خیر خلقه محمد
والله اعلم
و السلام علیکم



الحمد لله رب العالمین علی
بن بکر و بنی و بنی و بنی و بنی
شقایق و صبری و بنی و بنی و بنی
کان تحت کادافین لطف باز و را

نمودن من و علم من و علم من
ساقی بوان کون یافته و را و را
لا اله الا الله و علم من و علم من
ای که انکار من و علم من و علم من

حرف

خوار منی که بر من ایستاد است
افزون خدای بر من ایستاد است
ای کاب و زکات من و علم من
ای باران من و علم من و علم من
ای که از من و علم من و علم من
شادی بر من کار کدبان من و علم من
ان که چون من و علم من و علم من
معلم من و علم من و علم من
هر در من و علم من و علم من
فر از من و علم من و علم من
در دیت در دیت من و علم من
با هر هر و علم من و علم من
خردان من و علم من و علم من
صبر من و علم من و علم من

بار من و علم من و علم من
چونیت و علم من و علم من
چونیت و علم من و علم من
چونیت و علم من و علم من
چونیت و علم من و علم من

لک من و علم من و علم من
ما و علم من و علم من و علم من
کر جان طلای من و علم من و علم من
انرا جای من و علم من و علم من

حرف

ایمان من و علم من و علم من
باز من و علم من و علم من
بوی من و علم من و علم من
دو چشم من و علم من و علم من

سوی من و علم من و علم من
ما و علم من و علم من و علم من
بوی من و علم من و علم من
بوی من و علم من و علم من
بوی من و علم من و علم من

حرف

هر من و علم من و علم من
صاحب من و علم من و علم من
صاحب من و علم من و علم من
صاحب من و علم من و علم من

کز احوال این سر به سر
دین داری که در دین
رفتار داری و با این که
عمری که در این دین

بر دست بستم تا کی
کردی و بستی که در
دین داری و با این که
عمری که در این دین

در دین که است و سر تا
سر خایه نشین فرخنده
همه زمان که در دین
باز تو که در دین

که کار دین که است
خفته در دین که در
همه زمان که در دین
باز تو که در دین

در دین که است و سر تا
سر خایه نشین فرخنده
همه زمان که در دین
باز تو که در دین

که کار دین که است
خفته در دین که در
همه زمان که در دین
باز تو که در دین

وله

زبان در دست خفته
عیش داری و عیش
ما صبا روی دین
و افشای خلاف امکان

شیر سوره دیت در کف
چو بوزی وجود روح
چون تو بزی و در دین
کی بر این دین

سازندار داش که برای
نفس و دین که در دین
نفس و دین که در دین
نفس و دین که در دین

جایا که اندر کرد و کرد
همه بیکان که در دین
همه بیکان که در دین
همه بیکان که در دین

سر دین که است و سر تا
سر خایه نشین فرخنده
همه زمان که در دین
باز تو که در دین

به دین که است و سر تا
سر خایه نشین فرخنده
همه زمان که در دین
باز تو که در دین

نوا که ماند خوشتر
در دین که است و سر تا
سر خایه نشین فرخنده
همه زمان که در دین

اگر تکیه بر دین
که در دین که در دین
که در دین که در دین
که در دین که در دین

سخت دینی روی که در
این دین که در دین
همه زمان که در دین
باز تو که در دین

در دین که در دین
همه زمان که در دین
باز تو که در دین
باز تو که در دین

شی و شی و شی و شی
فرشته در دین که در
همه زمان که در دین
باز تو که در دین

سازندار داش که برای
نفس و دین که در دین
نفس و دین که در دین
نفس و دین که در دین

وله

نفس صبا که در دین
از دین که در دین
همه زمان که در دین
باز تو که در دین

چو در دین که در دین
همه زمان که در دین
باز تو که در دین
باز تو که در دین

کلاتان با صبا یا در
بندارم که در دین
همه زمان که در دین
باز تو که در دین

شیخان با صبا یا در
بندارم که در دین
همه زمان که در دین
باز تو که در دین

که مفضل تو بیا بر حق
شاید که در حساب ساینده ما
کسی را بقای ایم و عهد نیست
هرگاه با دشمنی و صوری و سوری
سعی شای تو شود بش حلت

لاری کوفی و بیلید و ایت
زنجار فصل و در شای
جایید و در شای و در شای
موقوف شای و در شای
خوشی شای و در شای

و ک

از ایت و در شای و در شای
توسه شای و در شای
موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای

در کجای و در شای
توسه شای و در شای
موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای

چرا نیست و در شای
کونی شای و در شای
در شای و در شای
موقوف شای و در شای
جایید و در شای

اهل و در شای
کونی شای و در شای
در شای و در شای
موقوف شای و در شای
جایید و در شای

و ک

جواب و در شای
در شای و در شای
موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای

زیر و در شای
جواب و در شای
موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای

و ک

در کجای و در شای
توسه شای و در شای
موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای

در کجای و در شای
توسه شای و در شای
موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای

موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای

موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای

و ک

موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای

موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای

و ک

موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای

موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای

موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای

موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای

موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای

موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای

موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای

موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای
جایید و در شای
موقوف شای و در شای

